

بسم الله الرحمن الرحيم

اصحاب درد

گزیده خاطرات جانبازانی از شهرستان سمنان، مهدیشهر و سرخه

زهرا شاهینی

Contents

۷	سیداحمد ابراهیم پور
۱۱	عباسعلی ابراهیمی
۱۵	حسین ایک
۱۸	محمد اسلامی راد
۲۳	اسفندیار اسماعیلی
۲۵	مرتضی امیرجان
۲۷	هادی باغبان
۲۹	عباس باقی
۳۳	علی اکبر پاکزادیان
۳۵	حسین تیبانیان
۳۷	محمدابراهیم جلال
۴۱	علی اصغر جلالی شاهکویی
۴۵	غلامعلی جلالی نسب
۴۹	محمدرضا چلوپان
۵۱	محمود حمزه
۵۵	جابر حیدریان
۵۹	مرتضی دادگر
۶۳	سید محسن دانایی
۶۷	حمیدرضا رحمانیان
۷۱	سید آقاعلی زرگر
۷۳	مرتضی سعدالدین
۷۷	علی اکبر سلیمانی
۸۱	سید علی شاهورانی
۸۳	سید کاظم شجاعی
۸۷	حاجی آقا شهمیرزادی
۹۰	کریم شورونی

اصحاب درد

۹۳.....	علی صفایی.....
۹۵.....	علی اکبر صلواتیان.....
۹۹.....	عزت الله طحان.....
۱۰۱.....	ناصر طحانی،.....
۱۰۵.....	علی طیبی.....
۱۰۷.....	احمد علمی.....
۱۱۱.....	زهرا غیبی.....
۱۱۵.....	حسن فتح خواه.....
۱۱۹.....	جواد فریدپور.....
۱۲۳.....	نظم الله فیروزیان.....
۱۲۵.....	عباس علی فیض.....
۱۲۷.....	محمدابراهیم قاسم پور.....
۱۲۹.....	مجتبی کاشی.....
۱۳۱.....	علی محمد کرمانی منش.....
۱۳۵.....	ناصر کرمی.....
۱۳۷.....	یعقوب علی کنده چی.....
۱۳۹.....	غلامعلی مثبت شاهجویی.....
۱۴۳.....	عین الله مرادی.....
۱۴۷.....	علی ملک احمدی.....
۱۴۹.....	سید کریم میرصناعی.....
۱۵۳.....	حیدر نادرزاده.....
۱۵۷.....	مهدی نظری.....
۱۶۱.....	داوود وطنی.....
۱۶۵.....	تصاویر.....

مقدمه

پیروزی انقلاب اسلامی ایران در بهمن ماه ۱۳۵۷ مرهون تلاش‌ها و مجاهدت‌های همه اقشار مردم به رهبری امام خمینی (ره) بود. بررسی اسناد و مدارک انقلاب اسلامی اعم از منابع شفاهی و کتبی می‌تواند در تحلیل انقلاب اسلامی مفید و کارساز باشد. اگر پژوهشگر انقلاب اسلامی بدون ارزیابی روایت‌های بیان‌شده از تاریخ شفاهی بخواهد تحلیلی از هر آنچه به وقوع پیوسته است، داشته باشد، ناموفق خواهد بود. از آنجایی که در این روش با انجام مصاحبه تمام لایه‌های اجتماعی دخیل در حوادث از جهات مختلف وقایع را مورد توجه قرار می‌دهد از اهمیت خاصی برخوردار است.

دفاع مقدس هشت سال طول کشید که یکی از طولانی‌ترین جنگ‌های قرن بیستم است و توجه بسیاری را به خود جلب کرده است. هنوز هم وقتی پای صحبت‌های جانبازان عزیزمان می‌نشینیم ابعاد جدیدی از این اتفاق تاریخی برای ما روشن می‌شود.

بنیاد شهید و امور ایثارگران با هدف مستندسازی وقایع این برهه بی‌بدیل از تاریخ ایران نیز فعال است که یکی از آنها ثبت و ضبط خاطرات جانبازان است؛ زیرا جانبازان به جهت حضور در خطوط مقدم انقلاب و دفاع مقدس و زندگی کردن با مشکلات ناشی از جانبازی، شایسته‌ترین راویان انقلاب اسلامی و دفاع مقدس هستند.

آنچه پیش روی شماست روایت ساده، صمیمی، صادقانه و به‌دوراز هرگونه شعارزدگی ۴۹ جانباز شهرستان‌های سمنان، مهدیشهر و سرخه است که در هشت سال دفاع مقدس برای رضای خدا و ارزش‌هایشان جنگیدند، مجروح شدند و خیلی از آن‌ها خانه‌نشین شدند، اما هیچ‌وقت لب به شکایت باز نکردند.

طی مصاحبه‌هایی که با آن‌ها انجام دادم از هیچ‌یک از آن‌ها نشنیدم که ذره‌ای پشیمان شده باشند. نه بنده بلکه هیچ‌کس دیگری نخواهد توانست از دردهایی که این عزیزان طی سال‌های بعد از جنگ تحمل کردند، شایسته سخن بگوید.

آرامش امروز ما مرهون فداکاری تک‌تک این افراد است. به رسم ادب از تمامی این بزرگ‌مردان تشکر می‌کنم که به این حقیر افتخار مصاحبه دادند. از خداوند متعال برای آن‌ها سلامتی و عمر باعزت خواستارم.

به جهت محدودیت لازم بود از بین خاطرات ارزشمند هر جانباز گرامی قسمت محدودی گزینش شود، مسلماً این نوع گزینش محدودیت‌های خاص خودش را دارد. به همین جهت از جانبازان عزیزی که خاطراتشان زینت‌بخش این کتاب است عذر می‌خواهم.

تلاشم بر این بود لحن شفاهی خاطرات را حفظ کنم و با کوتاه کردن جملات و خاطرات بتوانم فاصله خوانندگان با متن را کوتاه کرده باشم.

از همکاری کارکنان محترم بنیاد شهید و امور ایثارگران استان سمنان جناب آقای علی اکبر رستگار، آقای بهروز زارعی و سرکار خانم زهرا ذوالفقاری و همکاری کارکنان محترم بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستان سمنان خصوصاً جناب آقای عباسعلی آراسته نیز تشکر می‌کنم که در تدوین این اثر مرا یاری کردند.

زهرا شاهینی

پاییز ۱۳۹۹



سیداحمد ابراهیمپور، فرزند سیدحسین، متولد ۱۳۴۴ سمنان، جانباز ۶۰ درصد، دارای مدرک کاردانی، بازنشسته سپاه

پاسداران

کیف چرمی

بعد از پیروزی انقلاب با کمیته انقلاب اسلامی مهدیشهر^۱ همکاری داشتم. مدرسه راهنمایی درس می‌خواندم که جنگ شروع شد، ولی والدینم اجازه رفتن به جنگ را به من ندادند. با دوستانم صحبت کردم و قرار شد سال تولدم را با ماژیک از ۱۳۴۴ به ۱۳۴۲ تغییر بدهم. مادر و خواهرم متوجه شدند و به برادرم که سرهنگ نیروی هوایی بود اطلاع دادند. برادرم با ناراحتی گفت: «این کار شش ماه زندانی دارد.»

وقتی شانزده ساله شدم بدون اطلاع خانواده‌ام برای اعزام به جبهه اقدام کردم. ما را به پادگان امام حسن (ع) تهران بردند. با افرادی بودم که آموزش ندیده بودند. برای همین ما را به پادگان ۲۱ حمزه بردند. حدود یک ماه آموزش دیدیم.

اواخر دوره آموزش به ما گفتند هرکسی می‌خواهد می‌تواند پنج‌شنبه و شب جمعه به مرخصی برود. پنج‌شنبه به مرخصی رفتم و شب را در منزل برادرم گذراندم.

صبح جمعه دیر به پادگان رسیدم. بچه‌ها را به کردستان اعزام کرده بودند. با یکی از دوستانم که مثل من دیر به پادگان رسیده بود، به پادگان امام حسن (ع) رفتیم. چند ساعت معطل شدیم تا ما را با اتوبوس بچه‌های تهران به کردستان فرستادند. در اسلام‌آباد غرب بچه‌ها برای استقبال ما آمدند.

آنجا ناامن بود. می‌گفتند ضدانقلاب تعدادی از بچه‌های بسیجی را سربریده بود. شب‌ها گشت می‌دادیم و گاهی هم که ضدانقلاب به ما حمله می‌کرد، پاسخش را می‌دادیم. این مأموریت پنج ماه طول کشید. بعد از آن که

^۱ - شهرستان مهدیشهر در شانزده کیلومتری شهر سمنان قرار دارد. جمعیت این شهرستان بر اساس سرشماری نفوس و مسکن در سال ۱۳۸۵ برابر با ۳۶۸۷۵ نفر بوده است.

به سمنان بازگشتم، آموزش و پرورش برای رزمندگان کلاس تقویتی گذاشته بود. در کلاس‌ها شرکت کردم و قبول شدم.

زمانی که در عملیات محرم^۱ خط شکسته شد، از خاک‌ریز عبور کردیم. در یک سنگر دشمن دو نارنجک انداختم و به سنگر دیگری رفتم. آن سنگر در زیرزمین قرار داشت. بتنی و بزرگ بود. کسی داخلش نبود. چند نفر از بچه‌ها هم به آن سنگر آمدند. معلوم بود آنجا سنگر فرماندهی است. اجناس زیادی در آنجا وجود داشت. هرکسی چیزی را برداشت. کیسه چرمی بزرگی نظرم را جلب کرد. کیسه را کشان‌کشان از سنگر بیرون آوردم. روی آن یک قفل بزرگ رمزدار زده بودند. با سرنیزه کیسه را پاره کردم. کیسه پر از اسکناس‌های مختلف عراقی و دلار بود.

ظاهراً حقوق ماهیانه‌شان را آورده بودند تا در آنجا تقسیم کنند. به هر نفر چند اسکناس دادم. یک بسته هم برای خودم باقی ماند.

روزهای اول عملیات یک گلوله توپ کنارم منفجر شد. موج انفجار از زمین بلندم کرد و دومرتبه به زمین کوبیده شدم. دستم را به پشت بدنم کشیدم. متوجه شدم پر از خون است. فکر کردم مجروح شده‌ام، اما بچه‌های امدادگر گفتند این خون برای بدن‌های تکه‌تکه شده بقیه بچه‌ها است.

مرحله دوم و سوم عملیات محرم هم پس از چند روز انجام شد. عراق دوباره پاتک زد. در آنجا به یک گردان نیرو نیاز بود، ولی بچه‌های مهدیشهر با جان‌فشانی خط را حفظ کردند. تعدادی از تانک‌ها را زدیم و آن‌ها را عقب راندیم. ۷۲ ساعت مقاومت کردیم تا بچه‌های ساوه به کمک ما آمدند و طولی نکشید که خط را از ما تحویل گرفتند.

وقتی به اهواز بازگشتیم، بچه‌ها اسکناس‌ها را فروختند. اسکناس‌هایی را که برای خودم باقی‌مانده بود را هم بچه‌های دیگر گرفته بودند و من خوشحال بودم که چیزی برای خودم باقی نماند.

^۱ - عملیات محرم در ۱۰ آبان ۱۳۶۱ با رمز یا زینب (س) آغاز شد و طی ده روز ۳ مرحله آن انجام شد.

دو مرتبه زمستان سال ۱۳۶۱ عازم جبهه شدم. یکی دو ماه به آموزش‌های سخت و نفس‌گیر گذشت. تا اینکه عازم خط شدیم. زمین پوشیده از رمل بود. جلو رفته بودیم. دشمن پاتک سختی را شروع کرد. تانک‌ها دنبال ما بودند. مجبور شدیم پوتین‌ها را درآوریم؛ چون ماسه‌بادی‌های روی زمین داخل کفش‌های ما می‌رفت، نمی‌توانستیم فرار کنیم. تانک‌ها تعدادی از بچه‌ها را له کردند و رفتند. جلوتر ایستادیم؛ چون می‌خواستیم خط را نگه‌داریم. بچه‌های قم هم برای کمک رسیدند. با دوشکا، آرپی‌جی خط را نگه داشتیم.

نام عملیات والفجر مقدماتی^۱ اعلام شد. سی چهل تا عراقی را اسیر کردیم. اسیرهای عراقی مثل بید می‌لرزیدند. آن‌ها هنوز حمایلشان را باز نکرده بودند. یکی نارنجک داشت و دیگری کلت. یکی از اسیرهای جلویی معلقی زد و به سمت عقب دوید. من هم به سمتش رگبار بستم. عراقی پایش را گرفت و دادوبیداد کرد. بالای سرش رفتم و یک رگبار دیگر از بالای سرش شلیک کردم تا بقیه آن اسیران حساب کار دستشان بیاید.

اواخر سال ۱۳۶۴ در جزیره مجنون خودروی ما را با موشک زدند. بعد از چند روز در بیمارستان اهواز به هوش آمدم. سمت چپ بدنم فلج شده بود و چشمم در حال حاضر ۷۶ درصد نمی‌بیند. کم‌بینا هستم و نمی‌توانم رانندگی کنم. قرار بود برای درمان به خارج بروم که نشد و در ایران عمل شدم و حالت فلجی دست‌وپایم خوب شد؛ اما هنوز هنگام راه رفتن پایم را می‌کشم.

۱. عملیات والفجر مقدماتی در تاریخ ۱۷ اسفند ۱۳۶۱ با رمز مبارک یا الله از پنج محور آغاز شد.



عباسعلی ابراهیمی، فرزند محمد، متولد ۱۳۴۷ سمنان، جانباز ۷۰ درصد، شش تویت اعزام به جبهه، دارای مدرک کارشناسی و کارمند حالت اشتغال دانشگاه علوم پزشکی سمنان

عبور از ا روند

ساکن سرخه بودیم. پدرم بنا بود. سه‌شنبه‌ها در خانه ما جلسات مذهبی برگزار می‌شد. تعدادی از بستگانمان و مردم در این جلسه شرکت می‌کردند. سال ۱۳۵۶ که دوم ابتدایی بودم، چند نفر از بستگان ما و مردم سرخه به علت فعالیت انقلابی دستگیر شدند. این مورد سبب شد تا از کودکی با مسائل سیاسی آشنا شوم. آقای علی مجیدی، معلممان هم در جلسات شرکت می‌کرد و گاهی در مدرسه با ما در مورد انقلاب حرف می‌زد. سال ۱۳۵۷ در سرخه شور و حال انقلابی فراگیر بود. کمتر روزی بود تظاهرات نباشد. وقتی قرار شد امام خمینی به ایران تشریف بیاورند، آقای ابوالقاسم پیوندی که تلویزیون داشت، تلویزیونش را به اداره برق آورده بود و ما آنجا حضرت امام را دیدیم.

همین‌که بسیج تشکیل شد، عضو بسیج شدم. شب‌ها نگره‌بانی می‌دادیم. کمک‌های مردمی را از طریق پایگاه به جبهه می‌فرستادیم. بعد از شروع جنگ یک روز که اولین گروه برادران ارتشی از مشهد اعزام جبهه بودند، وقتی به سرخه رسیدند، مردم سرخه از آن‌ها استقبال گرمی کردند و با هندوانه و خربزه و شربت و شیرینی از آن‌ها پذیرایی کردند.

پیوسته اخبار جنگ را گوش می‌کردم و فکر و ذکرم جبهه و جنگ بود. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و از این‌که نمی‌توانم به جبهه بروم ناراحت بودم. تا اینکه تصمیم گرفتم به جبهه بروم. از طریق سپاه اقدام کردم، ولی قبول نکردند. به خانه آمدم و به شدت ناراحت بودم. پدرم که این وضع را دید، دستم را گرفت و به پایگاه برد و گفت: «بچه‌ام را به جبهه ببرید. اگر هم شهید شد و خجالت کشیدید به من خبر بدهید، فقط بگویید جنازه‌اش کجا هست تا خودم آن را بیاورم.»

سرانجام تابستان سال ۱۳۶۴ موفق به اعزام شدم. دامادمان آقای محمدرضا ادهم هم با ما بود. پدرم هم برای بازسازی به جبهه رفته بود. ما را به اهواز بردند. در مقر لشکر ۲۱ امام رضا (ع) سازماندهی شدیم. قبلاً در بسیج آموزش دیده بودم و آنجا هم هر روز آموزش بود. بعد ما را به خط پدافندی جاده خندق بردند. شب و روز نگهبانی می دادیم، چهار ساعت روز و چهار ساعت شب. پاسگاه‌های ما روی آب بود. گفته بودند دشمن به صورت غواص از زیر آب می آید و به ما حمله خواهد کرد. باید حواسمان خیلی جمع می شد. آنجا موش‌هایی به اندازه گربه داشت. چون مردادماه بود، دما و شرجی هوا زیاد بود. شرایط به قدری سخت بود که هر ده روز یکبار جای نیروها را عوض می کردند.

با محمدباقر فخری^۱ از بچه‌های سرخه در یک دسته بودیم. یک روز که او در حال قرآن خواندن بود، گلوله‌ای به بدنش اصابت کرد. او قرآن را بوسید و گفت: «می دانم شهید می شوم. به من آب بدهید!»، ولی بچه‌ها تلاش کردند او را به عقب منتقل کنند، ولی همان طور که خودش گفته بود، شهید شد.

وقتی از جبهه برگشتم، آرام و قرار نداشتم تا این که آبان ماه دوباره ثبت نام کردم و به جبهه رفتم. ما را به مقر حمیدیه اهواز بردند. فرمانده گردان ما آقای سید تقی شاهچراغی بود و آقای تقی مرادی فرمانده گروهان و آقای حسن رضانی هم فرمانده دسته ما بود. من هم کمک آرپیچی زن انتخاب شدم.

باز هم یک ماه آموزش تاکتیک و تکنیک بود. دفتر و کتاب همراهم بود. در مجتمع آموزشی جبهه ثبت نام کردم و به کلاس هم می رفتم. اوایل دی ماه برای آموزش شنا ما را به تهران بردند. بیست روز کارمان در یک استخر بزرگ تمرین شنا بود. بعد هم به شهرک خسروآباد رفتیم تا در رود کارون شنا تمرین کنیم. هر روز برای شرکت در عملیات آماده تر می شدیم. تا اینکه یک شب ما را برای عملیات بردند. ابتدا هوا مهتاب و روشن بود. بچه‌ها به آرامی با خودشان دعای کمیل می خواندند. یکبار هوا ابری شد و باران شروع به باریدن کرد. بعد از آن که غواص‌ها خط را شکستند، با قایق از اروند عبور کردیم. پس از پیاده شدن در خاک عراق، پنجاه شصت متری که رفتیم وارد کانالی شدیم که کف آن پوشیده از آب و گل بود. از آنجا تیراندازی شروع شد.

^۱. شهید محمدباقر فخری، فرزند علی اکبر، متولد ۱۳۴۵ سرخه، در تاریخ ۲۵ مرداد ۱۳۶۴ در عملیات پدافندی منطقه جزیره مجنون، خط خندق به شهادت رسید.

به شدت درگیر شدیم. سنگرهای دشمن را که در دو طرف کانال بود، با نارنجک منفجر کرده و پیش می‌رفتیم. با دشمن ساعت‌ها زدوخورد کردیم و کشتیم و کشته دادیم. نزدیک صبح به آنجایی که از قبل در نظر گرفته بودند، رسیدیم.

در کانال با محمدباقر جمال و چند نفر دیگر نشستیم بودیم. یک گلوله خمپاره نزدیک ما منفجر شد. جمال غرق در خونش شد و روی زمین می‌غلتید. بلافاصله اطلاع دادم و او را عقب بردند، ولی تو قایق شهید شد.

تا آنکه فردای روز شروع عملیات آقای تقی مرادی گفت: «عقب‌نشینی می‌کنیم. شهیدان و مجروحان را با خودتان به اسکله ببرید.»

وقتی از اروند عبور کردیم و وارد خاک ایران شدیم، به ما گفتند عملیات اصلی والفجر^۸ در فاو بوده و در اینجا ما برای گمراهی دشمن عملیات کرده‌ایم. ما در جزیره ام‌الرصاص عملیات کرده بودیم.

به حمیدیه بازگشتیم. گفتند چون زخمی و شهید زیاد است و نیرو کم شده است، دو گردان از سمنان را در قالب یک گردان بازسازی می‌کنیم. هر کی تمایل دارد، در طرف دیگر بنشیند. من اعلام آمادگی کردم. سپس ما را به آبادان بردند و چند روز بعد هم گفتند ما موریت ما تمام شده است.

شهریورماه سال ۱۳۶۵ در چارچوب تیپ قائم (عج) سمنان به قائمیه دزفول اعزام شدیم. این نوبت کمک آرپی‌چی زن از گردان امام رضا (ع) سمنان بودم. فرمانده گردان ما آقای غریبشاه بود. آموزش‌های سختی داشتیم. برای ادامه آموزش بعد از یک ماه ما را به سد گتوند دزفول بردند.

در آنجا آموزش جنگ آبی و خاکی بود. شب‌ها ما را توی آب می‌بردند و می‌گفتند تا ساحل شنا کنیم. گاهی هم توی لجن‌ها و باتلاق‌های پر از نی راه می‌رفتیم و می‌بایست بتوانیم خودمان را بیرون بکشیم. پس از ده روز ما را به دزفول بازگرداندند و دوباره به خط پدافندی خندق بردند. یک روز در دژ خندق یک گلوله خمپاره ۶۰ نزدیک من به زمین خورد و منفجر شد. موج انفجار من را بلند کرد و با کمر زمین خوردم. یک ترکش به سرم خورد که آن وقت برایم مشکل درست نکرد.

^۱ - این عملیات به فرماندهی مشترک سپاه پاسداران و ارتش، در ۲۰ بهمن‌ماه ۱۳۶۴ آغاز شد و مدت ۷۵ روز طول کشید.

بعد از مدتی ما را به مقر تیپ بازگرداندند تا برای عملیات آماده شویم. پس از چند روز یک‌شب ما را به شهرک ولیعصر (عج) خرمشهر بردند. فردای آن روز ما را به خاک‌ریز دوجداره‌ای که خط اول عملیات بود، منتقل کردند.

ظهر همان روز هواپیمای عراق منطقه را بمباران کردند. فهمیدیم که عملیات لو رفته است. شب هم عراق طوری منور می‌زد که انگار روز بود. برای همین گردان ما وارد عمل نشد.

دو هفته ما را دومرتبه به شلمچه بردند. شب وارد عمل شدیم. وقتی می‌خواستیم خط را تحویل بدهیم، صدام شیمیایی زد و من شیمیایی شدم. من را به اورژانس بردند. لباس‌هایم را عوض کردند و آمپول شد شیمیایی زدند. دو روز بیمارستان آبادان بودم و دو روز هم دزفول بودم.

تابستان ۱۳۶۷ وقتی سپاه اعلام کرد کلیه رزمنده‌ها به سپاه مراجعه کنند. من به سپاه رفتم. همان‌جا مینی‌بوس‌ها حاضر بود و سوار شدیم. حتی لباس عوض نکردیم و بلافاصله اسلحه گرفتیم و رفتیم. وقتی ما رسیدیم، منافقین^۱ تار و مار شده بودند و عملیات مرصاد^۲ تمام‌شده بود. مهر ۱۳۸۷ هم که در سمنان بسیج مانور داشت دچار سانحه شدم.

^۱ - نیروهای سازمان مجاهدین خلق

^۲ - عملیات مرصاد نیردی بود که میان ارتش جمهوری اسلامی ایران، واحدهایی از سپاه و سازمان مجاهدین خلق در اواخر جنگ ایران و عراق، در سال ۱۳۶۷ درگرفت. قرار بود، نیروهای سازمان مجاهدین به زعم خود نهایتاً از مسیر همدان و قزوین وارد تهران شوند.



حسین ابیک، فرزند حسن، متولد ۱۳۳۰ سرخه، جانباز ۵۰ درصد، راننده ماشین سنگین و بازنشسته

پرونده

ساعت ۳ بعد از ظهر ۱۰ دی ۱۳۵۷ در سرخه علیه رژیم پهلوی تظاهراتی شکل گرفت. خیابان‌ها بسیار شلوغ بود. مأمورین ژاندارمری تعدادی را از خانه‌ها بیرون می‌کشیدند و کتک می‌زدند. در آن موقع کامیون داشتم و با آن کار می‌کردم. متأهل بودم. نزدیکی‌های مسجد ولی عصر (عج) تیراندازی شد. دوستان و بستگانم در تظاهرات بودند. با برخی از آن‌ها قبلاً نارنجک دست‌ساز برای مقابله با مزدوران شاه درست کرده بودیم. خونم به جوش آمد و غیرت حکم کرد بی‌تفاوت نباشم. من هم به جمع تظاهرات کنندگان پیوستم. درحالی‌که شعار می‌دادیم، به سمت مأموران سنگ پرتاب می‌کردم.

شنیده بودیم، تیرهای مأموران مشقی است، بنابراین ما هم بدون اینکه بترسیم جلو می‌رفتیم و شعار می‌دادیم. ناگهان احساس کردم نیاز به دستشویی دارم. به دستشویی مسجد مجاور رفتم و به محض اینکه خواستم بنشینم، متوجه شدم کفش‌ها و پاچه‌های شلوارم پر از خون شده است. اصلاً متوجه اصابت تیر نشده بودم. با خودم گفتم اگر اینجا بمانم از شدت خونریزی از حال می‌روم و مأمورها دستگیرم می‌کنند. از دستشویی بیرون آمدم و ماجرا را به دوستانم گفتم. اول باور نکردند، ولی بعد که خونریزی را دیدند، من را پیش کمک پزشکی در سرخه بردند که عراقی بود و به ایران پناهنده شده بود. گلوله از پشتم وارد و از نزدیک مثانه‌ام خارج شده بود. پوست شکمم کاملاً پاره شده و روده‌هایم سوخته بود. چند بخیه زد و به منزلمان رفتم.

دقیقه‌به‌دقیقه دردم بیشتر می‌شد. با اینکه از درد به خودم می‌پیچیدم، خانواده‌ام می‌ترسیدند مرا به بیمارستان ببرند.

دایی مادرم با یکی از بچه‌های سرخه که در هلال‌احمر کارمند بود، تماس گرفت و او گفت به شیر و خورشید برویم. بالاخره با هزار اما و اگر به بیمارستان شیروخورشید رفتیم. ساعت ۱ نیمه‌شب مرا به اتاق عمل بردند و جراحی کردند. پزشک‌ها فلیپینی بودند.

صبح وقتی به هوش آمدم. چند لباس شخصی دور و بر تخرم بودند. از نحوه مجروح شدنم می پرسیدند. من هم گفتم راننده‌ام و موقع عبور از گرمسار نمی دانم چگونه مورد اصابت قرار گرفتم. حدود پنجاه روز بیمارستان بودم. مملکت به هم ریخته بود و شرایط مناسبی نداشت. بعد از عمل جراحی، دیگر کسی به وضعیتم توجه نکرد؛ البته مردم سرخه از کوچک و بزرگ و پیر و جوان به ملاقاتم می آمدند و محبت می کردند. مجبور شدم با باجناقم و دوستش راهی تهران شویم. به بیمارستان پهلوی (امام فعلی) رفتیم. وضعیت نابسامانی بود. همه جا پر بود از مجروحانی که هر طرف افتاده بودند. حتی در راهرو و انباری هم بیمار خوابیده بود. باینکه قبلاً توسط یکی از آشناهایمان تخت رزرو کرده بودیم، ولی مرا قبول نکردند. زمستان سردی بود و من مدام لرز داشتم. پرستاری که وضعیتم را دید پرسید: «از کجا آمدی؟». ماجرا را که برایش تعریف کردم گفت: «اگر دوست داری تو را به بیمارستان دیگری معرفی کنم تا رایگان درمانت کنند». قبول کردم و به بیمارستان بلوار کشاورز رفتم. در اورژانس بستری شدم و دو سه روز بعد مرا به بخش جراحی بردند. بیست روز بعد عمل شدم. قسمتی از روده بزرگم کامل سوخته بود. یک پزشک آملی روده‌ام را پیوند زد و گفت: «از اول هم بهتر می شوی.»

وقتی شاه رفت. دوباره به سرخه برگشتم. بعد از این همه سال هنوز هم درد دارم. چون راه ادرار و مدفوع یکی شده است.

در طول دوران جنگ، هر سال به مدت دو هفته با کامیونم به جبهه می رفتم، ولی گاهی تا ۲۵ روز هم طول می کشید و مخالفتی نداشتیم. اولین بار با برادرم به شهر سردشت رفتم. از یک قسمت به قسمتی دیگر ماسه حمل می کردیم. لب مرز دره‌ای به نام «دره شیطان» بود که آنجا کار می کردیم. زمستان‌های سردی داشت. توی باک ماشین‌هایمان الکل می ریختیم تا یخ نزنند. مجبور بودیم در آن شرایط سخت کار کنیم. در کردستان ماشینم ترکش خورد و بعضی از همکارانم شهید و مجروح شدند.

زمستان سال ۱۳۶۴ بعد از عملیات خیبر، برای درست کردن جاده سیدالشهدا در هور خاک می بردم. دشمن به ما بسیار نزدیک بود. در تیررس عراقی‌ها بودیم و منطقه باتلاقی بود. یکبار کامیونم از جاده خارج شد و توی باتلاق افتادم. سمت راست ماشینم خوابید. با خودم گفتم: «خدایا به همین سادگی مُردم!».

به لطف خدا ناگهان ماشین خودبه‌خود دوباره برگشت و روی چهارچرخ ایستاد. نتوانستم ماشین را بیرون بیاورم، بنابراین آن را رها کردم و خودم بیرون آمدم. بچه‌های سپاه بابل آمدند و کمک کردند. بچه‌های زرنگ و پرتلاشی بودند. سه روز بعد ماشین را باتلاق خارج کردیم. سه روز آنجا بودم و لجن‌ها را از داخل اتاق و موتور پاک کردیم. ماشین را با تریلی به سمnan آوردند. آن قدر ناراحت بودم که همراه ماشین نیامدم. سه ماه طول کشید تا ماشین تعمیر شد. آن سال راننده گرفتم چون حالم خیلی بد بود. پانزده روز راننده‌ام در منطقه بود و بالاخره جاده خیبر تمام شد. سال ۱۳۶۵ هم در شط علی بودم که مجروح شدم.

برخی دوستان توصیه می‌کردند به بنیاد جانبازان مراجعه کنم و پرونده تشکیل بدهم. می‌گفتم به لطف خداوند می‌توانم با کامیون کارکنم و مشکلی از جهت درآمد ندارم. تا اینکه در سال ۱۳۷۴ به جهت موارد پزشکی به بنیاد جانبازان رفتم و پرونده تشکیل دادم.



محمد اسلامی‌راد، فرزند رضا، متولد ۱۳۴۴ تهران، جانباز ۷۰ درصد، دارای مدرک کارشناسی ارشد حقوق و نمایندگی ایران خودرو در سرخه، رئیس انجمن همیاران شهدای زنده شهرستان‌های سمنان، مهدیشهر و سرخه

پوتین زیپ‌دار

ما سال ۱۳۵۷ از تهران به سرخه نقل‌مکان کردیم. بهمن‌ماه ۱۳۶۰ حجت‌الاسلام حسن روحانی یک روز در یکی از مناطق سرخه سخنرانی می‌کرد. وی گفت دشمنان تا آبادان و خرمشهر پیشروی کرده‌اند و بعضی از شهرهای مرزی را گرفته‌اند و ناموس مردم را با خودشان می‌برند. اگر بخواهید اینجا بنشینید تا اینجا هم می‌آیند. برایشان سرخه و جای دیگر ندارد.

آن زمان شانزده‌ساله بودم. وقتی آن صحبت‌ها را شنیدم تحریک شدم به جبهه بروم. پدرم مخالف بود و می‌گفت: «تو هنوز بچه‌ای. مملکت سرباز و بزرگ‌تر دارد.» گفتیم: «چطور برای کار کردن بزرگ‌شده‌ام؟». چون پدرم معمار بود و من را با خودش به سرکار می‌برد. آن روز پدرم به من یک سیلی زد و من هم قهر کردم. گفتیم: «فرار می‌کنم.» مادرم گفت: «نمی‌خواهد فرار کنی من رضایت پدرت را می‌گیرم.» پدرم باز هم راضی نبود، ولی رضایت‌نامه را امضا کرد.

در پادگان ۲۱ حمزه تهران، ۲۱ روز آموزش فشرده دیدیم. شب عید سال ۱۳۶۱ در پادگان بودم و فروردین هم اولین بار به منطقه اعزام شدم. در پادگان ۲۱ نفر همشهری بودیم. از آنجا هم به منطقه جنگی رفتیم. مقر ما اهواز بود. در همان موقع عملیات فتح‌المبین^۱ در جریان بود.

بعد از چند روز ما را با نیروهای تبریز ادغام کردند. یک گردان شدیم. جند روز آموزش بود تا با هم آشنا شویم. روزهای اول خرداد برای آزادسازی خرمشهر^۱ عازم شدیم. فرمانده ما آذری زبان بود به اسم مش‌هاتان.

^۱ - عملیات فتح‌المبین ۲ فروردین ۱۳۶۱ در جبهه جنوبی، در منطقه غرب شهرهای شوش و دهلران انجام شد.

تک‌تیرانداز بودم و مجروح حمل می‌کردم. البته قبل از عملیات این پست‌ها همه تشریفاتی است. حین عملیات هرکسی هر کاری از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد. آن شب ما از ۸ تا ۲:۳۰ نیمه‌شب پیاده رفتیم.

سه کیلومتر باید می‌رفتیم تا از خاک‌ریز خودمان به عراقی‌ها برسیم. گفته بودند، آن‌ها خواب هستند و انتظار عملیات را ندارند. آن شب چون با ترک‌ها بودیم یک دوگانگی بین زبان ایجاد شده بود و همین مسئله باعث شده بود بچه‌ها دستورات را درست متوجه نشوند. آن شب به ما گفتند: «به یک کیلومتری عراقی‌ها که رسیدید الله‌اکبر بگویید و جلو بروید.»

بچه‌های آذری‌زبان فکر کردند باید بلافاصله بعد از خاک‌ریز وارد عمل شوند؛ بنابراین ما تازه دوپست، سیصد متر دویده بودیم که از پشت سر ما الله‌اکبر گفتند و وارد عمل شدند. درواقع باعث شدند عراقی‌ها بیدار و هوشیار شوند. مسئول دسته که حسین صفا بود از عصبانیت اسلحه‌اش را به زمین کوید و گفت: «چرا این کار را کردید؟ الان دشمن بیدار می‌شود؟». پنج دقیقه ما را پشت خاک‌ریز نگه داشتند و گفتند: «هر اتفاقی بیفتد باید امشب آنجا را بگیرید.» ما هم اطاعت کردیم. زمین رمل بود و دویدن سخت. عراقی‌ها تیربارها را به سمت ما، پایین گرفته بودند. خیلی از بچه‌ها گلوله خورده بودند و شهید شدند. دشمن از چند طرف می‌زد. از دوپست نفر هیجده یا هفده نفر سالم پشت خاک‌ریز دشمن رسیدیم. دو روز آنجا بودیم تا اینکه ما را عقب برگرداندند.

بعد از عملیات فتح‌المبین ما را نگه داشتند و سازماندهی کردند و دوباره برای آزادسازی خرمشهر رفتیم. اصلاً استراحت نداشتیم. من بازهم تیرانداز و حمل مجروح بودم. ما را از مقر، پشت کامیون سوار کردند و به محل عملیات بردند. خرمشهر دست عراقی‌ها بود. قرار بود ورودی شهر را بگیریم. به ما گفتند، سه خاک‌ریز را رد می‌کنید و پشت خاک‌ریز چهارم عراقی‌ها هستند. مسیر مین‌گذاری بود و آن طرف هم با لودر پد درست کرده بودند. گردان موسی بن جعفر (ع) سمنان خط‌شکن بود. خاک‌ریز اول و دوم را که رد کردیم، در خاک‌ریز سوم ناگهان متوجه شدم یک عراقی بلند شد و تیربار را بالا گذاشت. تا خواستم بگویم که بچه‌ها سنگر بگیرید، شروع به تیراندازی کرد. همان موقع یک خمپاره ۶۰ زدند که به پشت یک رزمنده آذری خورد. من فقط یک لحظه نوری دیدم و تا آمدم ببینم چه اتفاقی افتاده، سوختم. ترکش همان خمپاره به پهلویم اصابت کرد. همان لحظه کمرم بی‌حس شد. فکر کردم پاهایم قطع شده. دست زدم دیدم هست. چفیه را دور کمرم بستم، ولی آن قدر

^۱ - عملیات الی بیت المقدس در ۳۰ دقیقه بامداد روز ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱ با قرائت رمز عملیات بسم الله الرحمن الرحیم. بسم الله القاسم الجبارین، یا علی ابن ابی طالب از سوی فرماندهی آغاز شد.

جراحی عمیق بود که همه چفیه داخل بدنم جا شد. نزدیک دو ساعت آنجا افتاده بودم. کاملاً هوشیار بودم و صداها را می شنیدم. در کانال ما را لگد می کردند و رد می شدند. چاره‌ای نبود جا نداشتند. ما فقط فریاد می زدیم. شنیدم یکی از بچه‌های سرخه‌ای به آقای اختری که فرمانده دسته بود گفت: «ممد اسلامی آن جلو افتاده». گفت: «بله دیدم، شهید می شود نمی توانیم او را بیاوریم». چند دقیقه بعد یکی دیگر آمد دست گذاشت روی شریان من و گفت: «زنده است». گفتم: «آره زنده‌ام». گفت: «نمی توانیم تو را ببریم چون برانکارد نداریم». گفتم: «من خودم حمل مجروح بودم، برانکارد همین اطراف هست». آن را پیدا کردند و من را به سختی بردند. توی راه سه بار نشستند. خسته شده بودند. با هر زحمتی که بود، مرا به آمبولانس رساندند.

به تازگی پوتین‌هایی برای ما آورده بودند که کنارش زیپ داشت. چون سریع تر می توانستیم آن را بپوشیم. در بیمارستان صحرایی چند خواهر پرستار بودند. من هم سنی نداشتم. یکی از آن‌ها وقتی آمد بالای سرم تا به دستم آمپول بزند گفتم: «خواهر مراقب باش کسی پوتین‌های من را نبرد. پوتین‌های من زیپ دارد». او خندید و گفت: «بخواب کسی نمی برد. من برایت نگه می دارم».

اول به اهواز اعزام شدم. آنجا ترکش داخل شکم را درآوردند. سپس به شیراز اعزام شدم تا روی نخاعم جراحی شود. در آنجا هیچ مشخصاتی نداشتم. چهارده روز بی هوش بودم و اصلاً متوجه عمل نشده بودم. وقتی به هوش آمدم دیدم دخترخانمی بالای سر من هست و دارد لب‌های من را با پنبه خیس می کند. ناگهان فریاد زد: «بیاید این به هوش آمده!». درواقع تا آن موقع کسی اسم من را بلد نبود. چند دکتر بالای سرم آمدند. تا سه روز اسمم را به هیچ کس بروز نمی دادم. همه چیز یادم بود، ولی از پدرم می ترسیدم.

دکتر ایرجی جراحی‌های مغز و اعصاب را انجام می داد. همچنین پزشکی بود به نام دکتر اعرابی که آمریکا زندگی می کرد. وی نخاع مرا جراحی کرد. او هفته‌ای سه روز برای درمان به ایران می آمد.

آن زمان یک مرکز تلفن در سرخه بود. پدرم از خانه پسرعمویم به بیمارستان‌های مختلف زنگ زده بود تا اینکه به بیمارستان شیراز زنگ زدند. همین که اسم من را از بلندگو صدا زدند، ناخواسته عکس‌العمل نشان دادم و دختر پرستاری که داشت روی سرم قرآن می خواند، متوجه شد. رفت پای تلفن و مشخصات مرا به آن‌ها گفت و پدرم هم مرا شناخت.

صبح روز بعد هنگام نماز، پدرم را دیدم که کنار تختم ایستاده و تمام صورتش پر از اشک است. به محض اینکه طرفم آمد، گفتم: «بابا به خدا هیچی نشده. این دست‌هایم و این هم پاهایم!». پدرم گفت: «آره پسرم دست‌هایت سالم هستند ولی پاهایت فلج شده‌اند». درواقع از کمر به پایین حرکت نداشتم. فردای آن روز مادر و

دایی‌ام هم رسیدند. سپس مرا به بیمارستان فیروزگر تهران بردند. در آنجا به خانواده‌ام گفتند که مرا به آسایشگاه یافت‌آباد ببرند چراکه پاهایم دیگر هرگز خوب نخواهند شد؛ اما پدرم قبول نکرد.

شب ۲۱ ماه رمضان مادرم خواب دیده بود که در تکیه ابوالفضل سرخه گریه می‌کند و می‌گوید: «بچه‌ام ادرارش را متوجه نمی‌شود و دیگر نمی‌تواند از جایش بلند شود». آقای سفیدپوشی می‌گوید: «خوب می‌شود بلند شو!». مادرم صبح موقع نماز، خوابش را برای پدرم تعریف می‌کند و ایشان می‌گوید: «غذا زیاد خورده‌ی سنگین بودی، خواب دیدی. او دیگر فلج شده است». درست همان صبح جریان ادرارم را در سُنْد احساس کردم. شروع کردم به سروصدا کردن که متوجه ادرارم می‌شوم، سُنْد را دریاورید. دکترها هندی بودند. آن را درآوردند. همان موقع حس کردم شصت پایم تکان می‌خورد؛ و بالاخره تا هفته‌ی سوم از تخت پایین آمدم.

دوباره سال ۱۳۶۲ با عصا عازم جبهه شدم. این بار در تدارکات و پشتیبانی بودم. همان اول هم شرط کرده بودم باید با بچه‌های جهاد سازندگی در خود خط باشم. سه ماه در منطقه ماندم. دوباره سه ماه دیگر به جبهه رفتم. تا اینکه در سن نوزده‌سالگی گفتند: «باید ازدواج کنی». ۲۵ دی ۱۳۶۵ ازدواج کردم. خانواده‌ام خوشحال بودند که دیگر به جبهه نخواهم رفت، ولی یک ماه و نیم بعد دوباره عازم جبهه شدم.



اسفندیار اسماعیلی، فرزند ثورعلی، متولد ۱۳۳۴ سمنان، جانباز ۷۰ درصد، بازنشسته ارتش

سفر به آلمان

در سال ۱۳۶۵ عملیات نصر ۱۳ را در پیش داشتیم. یک روز که با قطار از تهران به اندیمشک می‌رفتم با شهید آبشخور^۲ روبه‌رو شدم. سه روز قبل از عملیات نصر بود. ایشان به من گفتند: «در این عملیات شهید می‌شوم. جنازه من را زودتر تحویل دهید.»

روز عملیات فرارسید و بعد از عبور از زیر قرآن به طرف خط عازم شدیم و شبانه در پشت خط مستقر شدیم. ساعت ۱ شب بود که آتش ما شروع شد و نیروهای ما پیشروی کردند و منطقه را گرفتند. در پشت خاکریز جایی را در نظر گرفته بودیم که کمتر آتش می‌ریختند. اعلام کرده بودند ابتدا مجروحان را انتقال دهید، شهدا را صبح هم می‌توان انتقال داد. اولین شهیدی که انتقال دادم آقای آبشخور بود!

در هنگام جابه‌جایی اسیرهایی که گرفته بودیم، دو گلوله به ساق پایم اصابت کرد. سه روز در درمانگاه سرپایی مداوا شدم. یگان‌های ما باید به نیروهای خودی خط را تحویل می‌دادند و به منطقه حمزین بازمی‌گشتند.

در تاریخ ۲۱ تیر ۱۳۶۷ در حمزین بودم و کل اطلاعات خط را به صورت تلفن صحرائی و بیسیم به لشکر اطلاع می‌دادم. ساعت حدود ۳ بود که به پست آمدم. مهتاب زمین را کامل روشن کرده بود. فرمانده تیپ در جلوی سنگر قدم می‌زد و نمی‌توانست بخوابد و گفت: «امشب آرامش قبل از طوفان است.» نزدیک صبح شد و آتش سنگین دشمن در کل منطقه بر سر ما می‌ریخت. ماسک‌ها و سلاح‌ها را برداشتیم و به داخل کانال‌ها

۱. عملیات نصر ۳ در تاریخ ۲۷ خرداد ۱۳۶۶ با رمز یا علی ابن ابی‌طالب (ع) در ساعت ۲۳:۴۵ شب در منطقه شمال زبیدات با هدف انهدام نیروهای دشمن در منطقه زبیدات در غرب دزفول و حدفاصل شهرهای عین خوش و چنانه انجام شد.

۲- استوار دوم شهید علی آبشخور در سال ۱۳۳۱ در شهرستان مراغه چشم به جهان گشود. در سال ۱۳۵۲ ازدواج کرد و ثمره ازدواج ایشان چهار فرزند که سه دختر و یک پسر می‌باشد. پس از گذراندن چندین عملیات سرانجام در سال ۲۸ خرداد ۱۳۶۶ در عملیات نصر ۳ بر اثر اصابت تیر مستقیم دشمن به ناحیه سر به درجه رفیع شهادت نائل گشت.

رفتیم. یک‌ساعتی از آتش ریختن آن‌ها می‌گذشت که تصمیم به جلو رفتن داشتیم اما عراقی‌ها در تپه‌های جلوی ما حضور داشتند و ما به‌اجبار به سربازها اعلام کردیم به عقب بازگردید. هم‌زمان با عقب‌نشینی ما، هواپیماهای دشمن بمب‌های شیمیایی می‌زدند و من در آنجا شیمیایی شدم. یکی از بیسیم‌چی‌ها من را سوار موتور کرد و به سمت عین‌خوش رفتیم. در آنجا با توپ‌خانه می‌کوبیدند و من را به‌سرعت به دزفول برد. تمام بدنم تاول زد و چشم و ریه‌ام درگیر شدند. چند روز در دزفول تحت درمان بودم و بعد از چند روز برای مرخصی آمدم.

در سمنان تعدادی آزمایش کلیه انجام دادم. من را به‌صورت اورژانسی به بیمارستان ۵۰۱ ارتش اعزام کردند. حدود یک ماه بستری بودم. در کمیون اعلام شد باید به خارج اعزام شوم. به همراه برادرم به مدت پانزده روز به آلمان و سپس به انگلستان اعزام شدم. درمان من چهار ماه به طول انجامید و حدود یک ماه در کما بودم.

حدود یک سال آنجا بودم. بعد از سه بار سفر به آلمان، ادامه درمانم در ایران انجام شد و در حال حاضر باز هم عمل‌هایی را انجام می‌دهم. از اخوی یک پیوند استخوان انجام دادم و چند دندانم را کشیدند و در حال حاضر تحت درمانم.



مرتضی امیرجان، فرزند محمدنقی، متولد ۱۳۳۹ تهران، جانباز ۵۰ درصد، دارای مدرک کارشناسی، بازنشسته سپاه پاسداران

آرپی جی زن

ما در تهران زندگی می کردیم. پدرم کارگر راه آهن بود. اولین باری که وارد این جریان شدم، ۱۸ سال داشتم. در مراسم مذهبی شرکت می کردم. آقای کافی شلوغ ترین منبر را داشت. خانواده ام هم فعال انقلابی بودند. حتی زمانی که کوچک تر بودم در منزل، هیئت مذهبی تشکیل می دادیم و پدرم گاهی مداحی می کرد.

اولین فعالیت انقلابی ام پخش اعلامیه و شرکت در تظاهرات بود. در مدرسه یکی از دبیرها برای ما مزاحمت ایجاد می کرد و بعدها از آن مدرسه رفت. معلم های دیگری هم بودند که از رژیم پهلوی طرفداری می کردند. به خاطر دارم روزی نیروهای شهربانی دنبال اخوی من کردند، ولی نتوانسته بودند او را دستگیر کنند. در همان روز من را گرفتند و کتک مفصلی زدند.

یک بار هم در خیابان بودیم که تظاهرات شدیدی شکل گرفت و گاز اشک آور انداختند. آن ها در کوچه های تنگ نمی آمدند. چون از مردم می ترسیدند.

سال ۱۳۵۸ دیپلم گرفتم. سال بعد برای سربازی اعزام شدم. آموزشی را در پادگان عجب شیر گذراندم و بعد از آن داوطلبانه به اهواز رفتم. سه ماه آموزش های مخصوص سربازی و آشنایی با سلاح را گذراندم و بعد از آن هم یک سری آموزش های تخصصی دیدم. دوباره من را به عجب شیر فرستادند. من و چند نفر دیگر گفتیم می-خواهیم در منطقه جنگی باشیم و همه به لشکر ۹۲ زرهی اهواز رفتیم. سه چهار روز در آنجا ماندیم. اهواز را به صورت غیرمنتظره بمباران کردند. موشک می زدند؛ و توپخانه عراق مرتب شلیک می کرد. حتی تا حمیدیه آمده بودند. وقتی به خط مقدم اهواز رفتیم برای جلوگیری از پیش روی نیروهای عراقی، ایران آب انداخته بود و دشمن خمپاره می زد. در منطقه توپچی نفربر شدم.

پنج ماه آنجا بودیم. بعد از مدتی به تنگه چذابه رفتیم و عملیات طریق القدس انجام شد. خط بودیم و اتفاق خاصی نیفتاد. عراق می کوبید ما هم می زدیم. درگیری هم به صورت خمپاره بود. درگیری شدید بود و خط

را تحویل گرفتیم. شهدای زیادی دادیم. بیشتر از دو یا سه هفته نمی‌شد در آنجا دوام آورد. بعد از آن عقب‌نشینی کردیم و به منطقه دیگری رفتیم.

نزدیک عید بود که از آن منطقه حرکت کردیم و به تنگه رقابیه رفتیم. روز دوم عید بود که اعلام کردند عملیات فتح المبین است. در عملیات آرپی‌جی زن شدم.

ساعت ۱۲ شب بود که با بچه‌ها روبوسی و خداحافظی کردیم اما نمی‌دانم چه شد که گفتند شما برگردید. صبح شد گفتند: «به منطقه دیگر بروید.»

حدود ساعت ۱۲ ظهر ششم فروردین بلند شدم آرپی‌جی بزنم. چیزی جلوی من به زمین خورد چشمم سوخت، سرم گیج رفت و کلامم پرتاب شد. وقتی به کمک آرپی‌جی زن نگاه کردم دیدم کوله‌پشتی‌اش پرتاب شد و خودش هم شهید شده است. شکمم سوخت و ناگهان خون جاری شد. از دستم هم خون می‌آمد. دستم را بستند و روی چشمانم پد گذاشتند و با برانکارد من را بردند. راننده آمبولانس با سرعت می‌رفت. زمانی که به هوش آمدم در بیمارستان اهواز بودم. من را به اتاق عمل بردند. ساعت ۱ نصفه شب در داخل اتاق عمل به همراه یک دکتر و پرستار بودم. صبح از فرودگاه اهواز به تهران منتقل شدم. من را بیمارستان مهر بردند. دو هفته آنجا بودم.



هادی باغبان، فرزند محمد، متولد ۱۳۴۷ سمنان، جانباز ۵۵ درصد اعصاب و روان، کارمند دانشگاه سمنان

بازگشت

چهارم ابتدایی بودم که زمزمه‌های انقلاب همه‌جا پیچید. محله ما هم از این تأثیر بی‌نصیب نبود. ما که کوچک‌تر بودیم معمولاً سر کوچه جمع می‌شدیم و با مشت‌های کوچکمان شعار می‌دادیم. ناوایی آقای بهروزی تا میدان بهشتی امروز صد متری فاصله داشت. آن روز در میدان درگیری پیش آمد. پسرش، بهروز^۱ که تقریباً از من سه سال کوچک‌تر بود، از خانه بیرون آمد و شروع کرد به شعار دادن. او همان‌طور که داشت از سمت چپ مغازه به طرف خانه می‌رفت، ناگهان تیر خورد و شهید شد. آن روز جمعیت مدام شعار می‌دادند و بعد از مدتی چندین ماشین را آتش زدند.

۱۳ سال داشتم که در بسیج مدرسه راهنمایی ثبت‌نام کردم و فعالیت را شروع کردم. زمانی که پسرعمویم، عباس باغبان^۲ شهید شد، سوم راهنمایی بودم. بعد از آن برای اعزام به جبهه اقدام کردم. ما را برای آموزش به تهران بردند. پس از ۴۵ روز آموزش به سمنان بازگشتیم. پس از ده روز ما را اعزام کردند.

ابتدا ما را به پادگان ۲۱ حمزه بردند. در آنجا سازماندهی شدیم و لباس و تجهیزات به ما دادند. من کمک آرپی‌جی‌زن شدم. حدود پنجاه اتوبوس بود. تا قم مشخص نبود به کجا اعزام می‌شویم. ما را به پادگان دوکوهه، در نزدیکی اندیمشک بردند. یک هفته آنجا ماندیم. بعد از آن در پادگان صحرائی، بین جاده اندیمشک و اهواز حدود ۴۵ روز مستقر شدیم. سپس شبانه ما را به دژ مرزی بردند. مدتی آنجا بودیم تا اینکه ما را به جزیره مجنون شمالی منتقل کردند.

عملیات خبیر شروع شده بود. ساعت ۴ صبح ۱۶ اسفند ۱۳۶۳ پاتک در جزیره شروع شد. برای پاسخ به پاتک دشمن، به سمت خط درگیری حرکت کردیم. گروهی داخل کانال و گروهی هم در سطح زمین حرکت

۱- شهید بهروز بهروزی ۲۵ شهریور ۱۳۵۰ به دنیا آمد. سال ۱۳۵۷ در کلاس دوم ابتدایی ۱۰ دی ۱۳۵۷ در میدان سی سر سمنان تظاهرات بهروز در آن تظاهرات در اثر اصابت گلوله به سر به شهادت رسید.

۲. شهید عباس باغبان فرزند علی اصغر متولد ۱۳۴۲/۱۰/۱۸ سمنان در تاریخ ۱۳۶۲/۰۸/۱۰ در عملیات والفجر ۴ منطقه پنجون به شهادت رسید.

می‌کردند. ساعت ۳:۳۰ بعدازظهر به خط مقدم رسیدیم. بین ما و عراقی‌ها حدود ۴۰۰ متر فاصله بود. تک‌تیراندازهای آن‌ها دوربین داشتند و حرفه‌ای بودند. سر یک رزمنده که بالا می‌آمد بلافاصله می‌زدند. ما هم منطقه آن‌ها را خمپاره باران کردیم.

دو هفته در یک کانال با عرض زیاد و عمق حدود سه متر بودیم. من و پسرعمه‌ام در داخل یک سنگر قرار داشتیم. باهم نگهبانی می‌دادیم و بعد از دو ساعت جابه‌جا می‌شدیم. آن شب نوبت کشیک من که شد، از پسرعمه‌ام خواستم بروم و استراحت کند. هنوز خوب سرحال نشده بودم و چشمانم خواب‌آلود بود که ناگهان از فاصله میان گونی‌های سنگر فقط آتشی دیدم که به سمتم می‌آمد. سرم را پایین گرفتم. ناگهان به سنگر خورد و یکی از ترکش‌ها به سرم اصابت کرد. در یک لحظه احساس کردم روح از بدنم خارج شده است و دارم همه را از بالا می‌بینم؛ اما به محض اینکه پسرعمه‌ام فریاد زد: «پسردایی‌ام تیرخورده!». احساس کردم روح به تنم بازگشت.

صبح من را با آمبولانس به بیمارستان صحرایی انتقال دادند. حالت تهوع داشتم سپس به اهواز بردند. من را داخل هواپیمای باری انتقال دادند و از آنجا به تبریز بردند و سپس به اصفهان. ترکش توی سرم خانه کرده بود.

بعد از دو ماه به هوش آمدم. وقتی در حالت کما بودم، پدرم و شوهرعمه خدابیامرزم آمده بودند و من حرف‌هایشان را می‌شنیدم.

نیمه راست بدنم و دست‌وپایم بی‌حس شده بود. دکتر معین من را عمل کرد و ترکش‌ها را از سرم بیرون کشید. مدتی به فیزیوتراپی رفتم و بعد از شش ماه راه افتادم.

در منزل بستری شدم. دو سال درمانم ادامه داشت تا توانایی راه رفتن را به دست آوردم. لهجه سمنانی را فراموش کرده بودم. خانواده‌ام که سمنانی حرف می‌زدند متوجه می‌شدم اما خودم اصلاً نمی‌توانستم حرف بزنم. بعد از چندین ماه یک لحظه سمنانی به زبانم آمد.



عباس باقی، فرزند ابراهیم، متولد ۱۳۳۸ سمنان، جانباز ۷۰ درصد، دارای سه نوبت مجروحیت، بازنشسته اداره دارایی

راه حق

انقلاب پا می‌گرفت که به سربازی رفتم. دوره آموزشی را چهار ماه گذراندم. در حین خدمت با دو برادر در پادگان آشنا شدم که سربازها را تشویق می‌کردند تا از پادگان فرار کنند. وقتی شاه رفت، بیشتر دل ما را گرم کرد و ترسمان را ریخت. بالاخره دل به دریا زدم و با کمک آن‌ها فرار کردم. به سمنان آمدم و یک هفته در خانه خواهرزاده‌ام پنهان شدم. بعد از یک هفته، سرگروه‌بانی تهرانی من را پیدا کرد و مجبورم کرد با آن‌ها به پادگان برگردم. دوباره بازهم از پادگان فرار کردم.

بعد از شروع جنگ طولی نکشید که آیت‌الله بهشتی^۱ به شهادت رسید. محمود شاهین فر^۲، همبازی دوران کودکی‌ام نیز شهید شد و پیکرش را آوردند. این دو مسئله به شدت روی من تأثیر گذاشت. سال ۱۳۶۲ شبی برای سحر بیدار شدم و رادیو را روشن کردم و آیت‌الله بهشتی (ره) سخنرانی می‌کرد و می‌گفت مردم مرگ بر امریکا بگویند. امریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند.

با خودم گفتم خدایا اگر این مرد، خونسش بر حق بوده و این راه حق است به من توفیقی عطا فرما که در این کار شریک باشم. تصمیمم در آن شب قطعی شد، اما به خانواده چیزی نگفتم. علی‌رغم ازدواج، جوانی‌ام و بچه یک‌ساله‌ام و شرایطی که داشتم از همه چیز دل‌کندم و همه مشکلاتم را فراموش کردم. همان روز اعزام بود. از مسئول اجازه گرفتم و اعزام شدم.

نیاز به آموزش نداشتم چون خدمت سربازی را گذرانده بودم. به جنوب کشور اعزام شدم. در انرژی اتمی مستقر شدیم. کمتر از یک روز آنجا بودیم. سپس ما را به مهران بردند.

۱. شهید آیت‌الله سیدمحمد بهشتی فرزند سیدفضل‌الله متولد ۱۳۰۷ لُنبان اصفهان که در تاریخ ۷ تیر ۱۳۶۰ در پی انفجار در دفتر حزب جمهوری اسلامی ایران در تهران به شهادت رسید.

۲. شهید محمود شاهین فر فرزند قنبر متولد ۱۳۴۱ سمنان در تاریخ ۱۰ آذر ۱۳۶۰ در عملیات طریق‌القدس منطقه بستان به شهادت رسید.

غروبها دشمن آتش سنگینی می‌ریخت. یک روز با برادری از سنگر بیرون زدیم. ده متری دور شده بودیم که سه گلوله توپ از طرف دشمن پرتاب شد. اولی جلو، دومی پشت و سومی روی سنگر خورد! من، آن برادر را به داخل هل دادم؛ اما خودم از گردن به بالا به شدت مجروح شدم. مرا سوار آمبولانس کردند. نیمه بی هوش بودم. گاه‌گداری چیزهایی متوجه می‌شدم. مرتب خون بالا می‌آوردم. یادم هست صدایی به امدادگر می‌گفت: «چرا مرتب بلندش می‌کنی؟ صورتش را برگردان و اجازه بده بالا بیاورد! خفه می‌شود!». در حال جان دادن بودم و همه بستگان جلوی چشمانم رج بسته بودند؛ اما پررنگ‌ترین آن‌ها زینب، دخترم بود. ناخودآگاه احساس کردم در همان حالت دستم دراز شد و یک نفر نفس را به من بازگرداند. به بیمارستان که رسیدیم به هوش آمدم. احساس می‌کردم شهید شده‌ام. صداهایی توی گوشم می‌پیچید ناگهان متوجه شدم صداهای دنیایی است و هنوز زنده هستم. به چند بیمارستان انتقالم دادند اما من را قبول نمی‌کردند. آن شب با جبر و زور من را به بیمارستان فیروزگر فرستادند. حالم بسیار بد بود و مجروحان زیادی در آنجا بودند.

فک، دهان، چشم و تمام بدنم مجروح شده بود. فقط صدا را تشخیص می‌دادم. پلک‌هایم به‌زور از هم باز می‌شد. درد داشتم. در جیبم شماره تلفن‌خانه دایمی‌ام را گذاشته بودم؛ بنابراین به آنجا زنگ زدند. پسردایی‌ام اولین کسی بود که به دیدنم آمد.

زمستان سال ۱۳۶۳ دو مرتبه به جبهه رفتم. بسیار ضعیف شده بودم. کمک آرپی‌چی زن شدم. قبل از عملیات بدر اعلام کردند کسانی که زن و بچه‌دارند و شرایط روحی مناسبی ندارند به عقب برگردند. چون ممکن است در این راه برگشتی نباشد، ولی من اصرار داشتم تا در عملیات شرکت کنم.

۵ساعت بعدازظهر از ساحل هور سوار قایق شدیم تا به طرف خط دشمن برویم. من لبه قایق نشستیم. آماده بودم تا به محض رسیدن، خودم را پایین بیندازم. جلوتر از ما بچه‌های غواص عملیات را شروع کرده بودند.

به محض رسیدن به نزدیکی خط متوجه شدیم منطقه پاک‌سازی نشده است زیرا دشمن ما را به رگبار می‌بست. جایی برای استتار نبود. خودم را کج کردم تا گلوله به من اصابت نکند. پایم به لبه قایق گیر کرد و بدنم در آب افتاد؛ اما قایق بدون توجه به حرکت ادامه داد. رگبار گلوله، سه نفر از بچه‌های ما را شهید کرد. یکی از آن‌ها سکان‌دار قایق بود. چیزی نکشید که بارش گلوله شروع شد. از هر طرف تیر و ترکش و گلوله توپ می‌آمد. به کمین عراقی‌ها برخورد کرده بودیم. زمستان بود و بدنم از سرما قفل شده بود و دندان‌هایم به هم می‌خورد. بچه‌ها به عقب برمی‌گشتند. یکی از بچه‌های کم سن و سال مهدیشهر در حال غرق شدن بود. متوجه شدم کسی به زور

خودش را به طرف او می‌کشاند. انگار جمود بدن مرا گرفته بود. از همان جا داد زد: «کمک کن تا او را بیرون بیاوریم.» گفتم: «نمی‌توانم.» گفت: «یعنی نمی‌خواهی کمک کنی؟». نتوانستم نه بگویم. با همان شرایط از پشت سر هلشان دادم. آن فرد مجروح نشده بود، فقط ماهیچه‌اش گرفته بود، ولی چون هوا سرد بود، نمی‌توانست خودش را نجات دهد. خودمان را تا کنار سیم‌خاردار جلو کشیدیم. نزدیک صبح به منطقه موردنظر رسیدیم و خط پدافندی تشکیل داده شد.

وقتی از ما خواستند، مهمات را به خط جلویی ببریم، بلافاصله گونی را از گلوله آرپی جی پر کردم و روی پشتم گذاشتم و به سمت خط رفتم درحالی‌که ذکر می‌گفتم. ناگاه از جایم کنده شدم و کمی دورتر پرت شدم. گیج شده بودم. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. چیزی در سرم به دوران افتاد. سرم را تکان دادم و ناگاه متوجه شدم بر زمین افتاده‌ام و دستم جدا شده است و تنها به پوستی آویزان است. تمام بدنم خونی شده بود. لباس عراقی به تن داشتم. بلند شدم که بایستم دیدم از هر طرف رگبار می‌زنند. یک لحظه خودم را باختم در همان لحظه یکی از برادران رسید و گفت: اینجا بخوابی کاری درست نمی‌شود. بلند شو و بایست. از نظر روحی روانی کم آورده بودم و نمی‌توانستم بایستم. به هم‌رزمم گفتم: «بغلم کن تا بایستم!». بندهای کفش‌هایم را باز کرد کفش‌هایم عراقی بود و سنگین. به محض اینکه از جا بلند شدم، انگار یک نفر قلبم را بیرون کشید چون دستم به پوست آویزان بود. حدود بیست متر که آمدم، یکی از بچه‌ها که با موتورش می‌آمد داد زد: «بپر بالا، بپر بالا». وقتی دید رمق ندارم، او خودش را به من رساند تا سوارم کند. ناگهان گلوله تویی آمد و به موتورش خورد و او هم شهید شد.

جلوتر رفتم یک ماشین تویوتا آمد و اشاره کرد، بپر بالا. نمی‌توانست ترمز کند، اگر می‌ایستاد، ماشین را می‌زدند. دو نفر پایین پریدند و مرا پشت ماشین انداختند. ماشین با سرعت حرکت کرد به بهداری جزیره مجنون رسیدیم. چند نفر سریع به کمک آمدند که جلوی خون‌ریزی را بگیرند. دستم را سریع بستند و سرم خون وصل کردند و سپس به بیمارستان صحرایی منتقل شدم.

دوباره خون وصل کردند و من را به اهواز فرستادند. اهواز آن قدر مجروح زیاد بود که من را قبول نکردند. مرا به فرودگاه بردند و سوار هواپیما کردند. بین راه اعلام کردند تهران جا ندارد، به مشهد بروید. دوباره اعلام کردند هواپیما دچار مشکل شده و ما نمی‌توانیم برویم. هواپیما تهران نشست و یادم نیست چند ساعت طول کشید. بالاخره بلند شد و به مشهد رفتیم. من را به بیمارستان امام رضا (ع) بردند. حالت تهوع داشتم. بلافاصله به اتاق عمل فرستاده شدم.

بعد از مدتی که در مشهد بودم، خواستم من را به تهران بفرستند. سپس از تهران به سمنان آمدم. در سمنان تحت معالجه دکتر هندوستانی قرار گرفتم. دعا می‌کردم دستم خوب شود. بعد از چند ماه دستم را توانستم حرکت دهم.

سال ۱۳۶۴ در اعزام سومم دوباره به جزیره مجنون اعزام شدم. این نوبت فرمانده دسته بودم. تابستان بود. دشمن تک محدودی انجام داده بود. از بین نیزار رگباری آمد. داد زدم: «سریع بخوابید!». وقتی دراز کشیدم احساس کردم تمام پشتم می‌سوزد. بلند شدم و به جلو رفتم. از پشت سر به پایین ترکش خورده بودم و اما هنوز حالت ضعف نداشتم. یکی از بچه‌های گردان من را دید و گفت: «تا دیر نشده به عقب برگرد. ما به اندازه کافی مجروح داریم. حداقل تو برگرد». گفتم: «تفاقی نیفتاده!». گفت: «اصرار نکن و برگرد عقب». گوش ندادم جلوتر رفتم. متوجه شدم شکمم باد کرده است. تا آن زمان متوجه نشده بودم که پهلوهایم ترکش خورده است. حالت تهوع و سرگیجه به سراغم آمد. کمربندم را باز کردم فایده‌ای نداشت. ورم شکمم بیشتر و بیشتر می‌شد. پاهایم را در آب گذاشتم و دراز کشیدم. دو تا از بچه‌ها آمدند و من را از جا کردند و سوار آمبولانس کردند. حالم خیلی خراب بود. مرا با هواپیما به مشهد بردند.



علی اکبر پاکزادیان، فرزند خداوردی، متولد ۱۳۳۵ مهدیشهر، جانباز ۵۰ درصد

مجنون

مهر سال ۱۳۶۵ برای جبهه اعلام نیاز شد. شش فرزند داشتم. یکی از فرزندانم روی بدنش آجوش ریخته بود. مادرم و همسرم گفتند که این بچه می میرد، ولی من گفتم عمر دست خداست.

از طریق بسیج به جبهه اعزام شدیم. ما را به دزفول بردند. از آنجا به خانمم تلفن زدم. با آنکه چند روز از اعزامم می گذشت، فرزندم خوب شده بود.

پس از چند روز به جزیره مجنون اعزام شدیم. خطنگهدار بودیم. امکانات کم بود. تمام روز در سنگر بودیم. سنگر ما تنها سنگر روی جاده بود و اکثر بچه ها از استان سمنان بودند. ساعت حدود ۴ بعدازظهر بچه های تخریبچی درحالی که سوله را تمیز می کردند با یکدیگر بلند صحبت می کردند. سیم های تلفن قطع شده بود. من آن ها را وصل کردم. آقای جبار دوست محمدی هم سنگر من و آقای ایمان فولادمنه هم حضور داشتند. آقا جبار به من گفت: «بین آنجا چه خبر است؟». بیرون رفتم. آن کسی را که بلند حرف می زد دیدم بر روی یک بلندی نشسته است. گفتم: «آخوی روبه رو دشمن است!». در حال صحبت بودم که صدای شلیک آمد. آن فرد را با پا به داخل سوله هل دادم. به محض اینکه برگشتم گلوله جلوی پایم خورد. خودم را به داخل سنگر رساندم. متوجه شدم یک چشمم آویزان است و دیگری را خون گرفته است. بیرون رفتم و یکی را صدا زدم. گفتم چفیه را برایم باز کنید. دوستانم وحشت کرده بودند. خودم چشمم را بستم.

من را به بیمارستان برده بودند. هشت روز بعد در بیمارستان اصفهان به هوش آمدم. از بیمارستان با خانه تماس گرفتم و آن ها به دیدنم آمدند به کمر و پایم هم ترکش خورده بود. دو سالی در خانه بودم تا حالم خوب شد.



حسین تیبانیان، فرزند هژبر، متولد ۱۳۴۹ مهدیشهر، جانباز ۵۰ درصد

بی طاقت

در خانواده مذهبی به دنیا آمدم. در مقطع تحصیلی راهنمایی بودم که برادرم عازم جبهه شد. زمانی که قرار بود برادرم به جبهه برود، مادرم شک کرد، ولی برادرم برای مخفی کردن، موقع بیرون رفتن از خانه لباسش را عوض نکرد و گفت: «مادر جان با تی شرت و دمپایی که به جبهه نمی‌روم.»

سال ۱۳۶۲ بعد از شهادت برادرم، برای رفتن به جبهه بی طاقت شده بودم. یک روز کامیون‌های کمک‌های مردمی برای جبهه در مقابل سپاه مهدیشهر ردیف ایستاده بودند. من و پسرعمویم (شهید ذوالفقار تورانیان^۱) به داخل یکی از کامیون‌ها رفتیم. داخلش قابلمه و شیشه آب‌لیمو و چیزهای دیگر چیده شده بود.

پس از سخنرانی امام‌جمعه و فرمانده سپاه، کامیون‌ها حرکت کردند. راننده کامیونی که ما داخل بارش پنهان شده بودیم، مهدیشهری بود. بعد از آن او در مقابل منزلش کامیونش را پارک کرد و به منزل رفت. ۵ صبح باز کامیون را روشن کرد و عازم جبهه شد. ساعتی بعد چادر را کنار زدیم. جلوی پاسگاه سرخه بودیم. پنهان بودیم تا به دزفول رسیدیم. در دزفول به وجود ما پی بردند ما را برگرداندند.

بار دوم شناسنامه‌ام را دست‌کاری کردم و با رضایت دروغین پدر و مادرم به جبهه رفتم. بعد از یک هفته از دزفول تماس گرفتم و به جبهه رفتنم را اطلاع دادم. در سازماندهی کمک آری‌جی زن شدم. بعد از آن ما را به دژ خرمشهر بردند.

حدود سی روز آنجا بودیم. سپس در تاریخ ۱۳۶۵/۰۸/۲۹ ما را به سمت دژ خرمشهر بردند. در آنجا قسمتی معروف به سه‌راه مرگ بود. باران ترکش و گلوله در آنجا به حدی زیاد بود که حتی برای گرفتن وضو نمی‌توانستیم از سنگر بیرون برویم. برای همین تیمم می‌کردیم.

^۱ شهید ذوالفقار تورانیان فرزند محمد متولد ۱۳۴۸ مهدیشهر در تاریخ ۱۳۶۶/۰۸/۲۹ در عملیات نصر ۸ منطقه ماووت به شهادت رسید.

یک روز حدود ساعت ۱۱ روز اوضاع آرام گرفت. به ما اعلام کردند فرصت زیادی ندارید تا زمانی که عراق دوباره آتش را شروع کند، سنگرها را گود بکنید تا برای نگهبانی شبانه در امان باشید. در این فاصله ۲۰ دقیقه سنگرها را گود کردیم. در مدتی که سنگرها را آماده می‌کردیم یک هلی‌کوپتر عراقی مانور می‌داد. سهراب ذوالفقاری هلی‌کوپتر را با آرپی‌جی زد.

چند دقیقه‌ای نگذشت که هلی‌کوپتر بعدی آمد. به سرعت خرج آرپی‌جی را می‌بستم و به سهراب می‌دادم، ولی هلی‌کوپتر مانور می‌داد و گلوله‌ها به خطا می‌رفت. هلی‌کوپتر راکتی به طرف ما شلیک کرد. به بینی و چشم‌چپم ترکش خورد. فیروز مقصودی^۱، آقای احمد صفایی (جانباز) و آقای سهراب ذوالفقاری من را به سمت آمبولانس بردند. پنج دقیقه اول که تیر خوردم، همه‌چیز را واضح می‌دیدم، اما بعد از آن دیگر تمام اطرافم به رنگ قرمز دیده می‌شد.

تا رسیدن به آمبولانس که بر پشت شهید ذوالفقاری بودم، برای حفظ روحیه‌ام جک تعریف می‌کرد. زمانی که در آمبولانس بودم گاهی هوشیار بودم و گاهی از هوش می‌رفتم. پرستار داخل آمبولانس فکر می‌کرد که من شهید شده‌ام. گهگاه متوجه صحبت پرستار با راننده می‌شدم که می‌گفت شهید شده است. به محض اینکه هوشیار شدم به پرستار گفتم زنده‌ام. پرستار به محض شنیدن این حرف به راننده گفت: زنده است. سرعتت را زیاد کن. دوباره بی‌هوش شدم. در بیمارستان خلیلی شیراز به هوش آمدم. آنجا چشم‌چپم را تخلیه کردند و بینی‌ام را چند بار عمل و کیسه اشک چشم راستم را برداشتند. مدتی آنجا بودم و با پدر خدایبامرزم تماس گرفتم، اما چون بدون اجازه رفته بودم نارضایتی خودش را نشان داد. در آن بیمارستان مدام تلفن را می‌آوردند تا با خانواده حرف بزنیم. با پدر، مادر و خواهرانم صحبت می‌کردم. خانواده تصمیم گرفته بودند که به نزد من بیایند و من را برگردانند، اما پدرم مخالفت می‌کرد و می‌گفت: «خودش رفته و خودش هم باید برگردد». پسردایی من آقای رجبعلی تورانیان تنهایی و بدون اطلاع به دیگران به بیمارستان شیراز آمد و تا سنگسر من را همراهی کرد. بعد از آن به بیمارستان‌های مختلف برای عمل اعزام شدم.

^۱ شهید فیروز مقصودی فرزند احمد متولد ۱۳۴۹ شه‌میرزاد که در تاریخ ۱۳۶۶/۰۶/۲۰ در منطقه جزیره مجنون به شهادت رسید.



محمدابراهیم جلال، فرزند ابوالقاسم، متولد ۱۳۴۰ سرخه، جانباز ۷۰ درصد نخاعی، مسئول امور شهدا و جانبازان بنیاد

شهید، بازنشسته

داوطلبانه

ما سرخه زندگی می‌کردیم، یک روز در حال بازگشت از صحرا بودم، متوجه سروصداهایی شدم. پسرعمه‌ام، حاج خلیل نجار از زندان ساواک^۱ آزادشده بود. وی سه سال و نیم در زندان ساواک بود. او را مردم روی دست بلند کرده بودند و شعار می‌دادند. تظاهرات بزرگی علیه شاه شکل گرفت. آن روز اعلام کردند فردا ۸ صبح در بیرون دژ اجتماع کنید. این اجتماع تنها محدود به آن روز نشد و در روزهای بعد نیز مکرراً اتفاق افتاد. آن تظاهرات‌ها باعث شد که ما هم نسبت به مسائل اطرافمان آگاه شویم.

زمانی که انقلاب پیروز شد محافظت از ایستگاه عبدالآباد به من و چند نفر دیگر سپرده شد. آقای مهدی مهدوی نژاد، فرمانده سپاه سرخه استفاده از سلاح را به ما آموزش می‌داد. اتفاقاً یک‌شب رمز شب را از یاد برده بود و نزدیک بود در عبدالآباد به او شلیک کنیم. ابتدا تیر هوایی شلیک کردم و بعد از صدایش فهمیدم که فرمانده سپاه است.

بهمن‌ماه سال ۱۳۵۹ برای طی دوره آموزشی خدمت سربازی به پادگان بیرجند رفتیم. بعد از دوره آموزشی من و چند نفر دیگر اعلام کردیم علاقه‌مند به حضور در لشکر ۹۲ زرهی اهواز هستیم. داوطلبانه آنجا رفتیم و مستقر شدیم. به ما گفتند خیالتان راحت جای خوبی افتادید. با تعجب نگاهی کردم و گفتم: «ما از بین آن‌همه آدم به اینجا نیامده‌ایم که فقط راحت باشیم!» نامه‌ای به فرماندهی لشکر نوشتیم و دو سه روز پیگیر این قضیه بودیم. به آن‌ها گفتیم ما را به یکی از گردان‌های رزمی مستقر در خط ملحق کنند.

^۱- ساواک سازمان امنیت و اطلاعات کشور که معمولاً به‌اختصار ساواک خوانده می‌شود. ساواک در اواسط دهه ۱۳۳۰ شمسی با همکاری مشترک موساد و سیا در ایران شکل گرفت

بالاخره ما را به گردان ۱۵۱ پیاده فرستادند. در این گردان تیربارچی بودم. خرمشهر که سقوط کرد، گردان ۱۵۱ از آنجا خارج شد و در آبادان مستقر. نزدیکی آبادان، با اتوبوس به چوئبده رفتیم و منتظر ماندیم تا هلی کوپتر آمد و با آن به آبادان منتقل شدیم. آبادان هم در محاصره بود و عراق هم به آنجا تسلط داشت. در آنجا ماندیم و تقریباً خط دوم پیاده شدیم. ماشین نمی توانست بیاید چون عراقی ها بلافاصله آن را مورد هدف قرار می دادند. باید پیاده رفت و آمد می کردیم. خاکریزها را معمولی ساخته بودند. اعلام کردند این سنگرها قابل اعتماد نیست و اگر خمپاره ای به سنگرها بخورد همه شهید می شوند. سنگر انفرادی کردیم. ما دو ماه تا زمانی که لشکر ۷۷ خراسان آمد و خط را تحویل گرفت، آنجا بودیم.

شب ۱۵ بهمن ۱۳۶۰ دشمن بعضی به دلیل سروصدای بلدوزر و لودر حساس شده بود و مرتب منطقه را می زد. در سنگر نشسته بودیم. عراقی ها آتش می ریختند و ما هم محل استقرار آن ها را می زدیم. البته حجم آتش عراقی ها بسیار بیشتر از ما بود. هوا کاملاً تاریک بود. گلوله ها و خمپاره ها مثل شهاب های آسمانی می درخشیدند و ناگهان فرود می آمدند. همه در تکاپو بودند ناگهان در قسمتی از پایم احساس گرما کردم. دقت کردم متوجه شدم خون است. معلوم نبود گلوله از کجا آمد و به پای من اصابت کرد! کم کم درد پایم و خونریزی بیشتر شد. بچه ها را صدا زدم با آمبولانس مرا به بیمارستان صحرایی بردند. آمبولانس با چراغ خاموش می رفت و مرتب در چاله می افتاد. درد زیادی داشتم. در بیمارستان صحرایی پایم را پانسمان کردند. بعد از آن به بیمارستان شرکت نفت اهواز برای جراحی و بیرون کشیدن گلوله انتقال داده شدم. روز بعد که بهوش آمدم، بچه ها را دیدم که برای ملاقاتم آمده بودند.

برای طول درمان به سرخه آمدم و بیست روز استراحت کردم. سپس به جبهه برگشتم. بچه ها کارهای زیادی انجام داده بودند. با تیرهای برق سنگر بزرگ و مسجد درست کرده بودند. امام جماعت هم داشتند. عراقی ها به ما تسلط داشتند و گاهی اوقات برای اینکه از این قضیه مطمئن شویم چیزی را بالا می گرفتیم و همان لحظه با سیمونف می زدند. مشخص بود که با دوربین ما را کنترل می کنند. مأموریت ما در آنجا بعد از هشت ماه تمام شد و به منطقه رقابیه رفتیم.

رقابیه منطقه ای وسیع بود که تمام آن را عراقی ها در تصرف خود داشتند. عملیات فتح المبین برای آزادسازی این منطقه انجام گرفت و اطراف اهواز، اندیمشک و سوسنگرد آزاد شد. اعلام کردند باید آموزش های

لازم را ببینید تا برای عملیات بعدی آماده باشید. البته اطلاعاتی از عملیات نمی‌دادند. در آنجا تیراندازی می‌کردیم و یکی از بچه‌ها به نام غلامرضا مصدق بچه‌ی لرستان نارنجک به کمرش بسته بود. بدون اینکه متوجه شود ضامن نارنجک خارج شد. در همان حال یکی از بچه‌ها به نام علی‌اصغر نصر اصفهانی متوجه موضوع شد و همین‌که خواست نارنجک را از کمر او بگیرد و بیرون پرتاب کند، منفجر شد و دستش از مچ قطع شد. در آن حادثه حدوداً دوازده نفر هم مجروح شدند. آن روز یک ترکش به کانال نخاع من وارد شد.

دو شب در بیمارستان آبادان بستری بودم. سپس من را با هواپیما به تهران اعزام کردند. در تهران به بیمارستان دکتر شریعتی منتقل شدم. دکتر برای معاینه آمد و گفت: «رک و راست بگویم که دیگر هیچ‌وقت خوب نمی‌شوی!». نمی‌دانستم موضوع چیست. پدر جانبازی آنجا بود و گفت: «حرف این‌ها را قبول نکن! پسر من بدتر از شما بود و خوب شد.» ۲۰ روز آنجا بودم بعد از ۲۰ روز زخم‌هایم بهبود پیدا کرد.

اوایل که ضایعه نخاعی پیدا کرده بودم، برایم سخت می‌گذشت؛ اما با خود می‌گفتم خواست خدا بوده. به آسایشگاه رفتم و در آنجا مانند من و حتی بدتر از من زیاد بودند. با دیدن آن‌ها مشکل خودم دیگر اهمیتی نداشت.

بعد از یک سال از آسایشگاه بازگشتم. دوست نداشتم در خانه باشم. حدوداً دو ماه در بخش‌داری سمنان بودم. بنزین کوپنی بود و تقسیم می‌کردیم و بعد از آن کارمند بنیاد شهید شدم. در بنیاد شهید ماندگار شدم و مسئولیت امور شهدا و جانبازان را داشتم. یازده سال هم در بنیاد جانبازان خدمت کردم.



علی اصغر جلالی شاهکویی، فرزند رمضان، متولد ۱۳۴۴ روستای چهارباغ گرگان، جانباز ۷۰ درصد، پزشک، بازنشسته

سپاه پاسداران

شب موعود

دوران راهنمایی را که می‌گذراندم تازه یک یا دو تا تلویزیون سیاه‌وسفید به روستایمان آمده بود. آن زمان شبکه یک، تنها از ساعت ۴ تا ۸ شب برنامه پخش می‌کرد. در روستایمان فوتبال تازه باب شده بود. تعدادی در یک زمین جمع می‌شدیم و توپ را می‌گرفتیم و بازی می‌کردیم و شب هم خسته و کوفته به خانه بازمی‌گشتیم.

دوران کودکی‌ام مردم وضعیت اقتصادی و فرهنگی خوبی نداشتند. حتی به خرافات هم اعتقاد پیدا کرده بودند و می‌گفتند: «شاه حمایت‌شده امام رضا (ع) است و زمانی که به زیارت امام رضا (ع) رفته است کفش‌هایش جفت شده!».

جامعه دچار فقر فرهنگی و وحشتناکی بود. به شاهنشاه آریامهر، اجازه کوچک‌ترین انتقادی نداشتیم. فضا طوری بود که حتی فردی در مقابل همسرش نمی‌توانست برضد شاه صحبت کند، می‌ترسید که او به نحوی موضوع را گزارش دهد.

نوجوانی من تقریباً مصادف با آستانه انقلاب شده بود. عباس دوست محمدی^۱ از من بزرگ‌تر بود. او واسطه بین من و افراد مبارزی بود که آن‌ها را نمی‌شناختم. یکی از آن‌ها شهید محسن جعفری^۲ بود که سابقه مبارزاتی داشت. او و سید علی‌اکبر رضوی^۳، از اولین شهدای روستای ما بودند. شهید دوست محمدی ما را وارد جرگه مبارزه و انقلاب کرد. اعلامیه پخش می‌کردیم و روی درودیوار شعار می‌نوشتیم. حجت‌الاسلام هشترودی

۱. شهید عباس دوست محمدی فرزند ولی‌الله متولد ۱۳۴۱ روستای رویان شاهرود در تاریخ ۱۳۶۴/۱۱/۲۱ در عملیات والفجر ۸ منطقه اروندرود جزیره بوئین به شهادت رسید.

۲. شهید محسن جعفری فرزند حسن متولد ۱۳۳۶ روستای رویان شاهرود در تاریخ ۱۳۶۰/۰۴/۱۷ در عملیات پدافندی منطقه مریوان به شهادت رسید.

۳. شهید سیدعلی اکبر رضوی فرزند سید علی‌اصغر متولد ۱۳۴۰ روستای رویان شاهرود در تاریخ ۱۳۶۰/۰۴/۱۷ در عملیات پدافندی منطقه مریوان به شهادت رسید.

در روستا سخنرانی می‌کرد. درک چندانی از صحبت‌های ایشان نداشتیم اما زمینه‌ای شد برای نفرت علیه رژیم باطل شاهنشاهی.

بعد از پیروزی انقلاب، به دستور امام، مردم گروه‌گروه به روستاها وارد شدند و به‌صورت جهادی به کمک مردم شتافتند. من هم وارد این حرکت شدم تا شاید کمکی هرچند کوچک به این جریان کرده باشم.

سال اول دبیرستان بودم به‌اتفاق خانواده‌ام به قم مشرف شده بودیم. از زیارت برمی‌گشتیم که خبر آغاز جنگ را از تلویزیون یک فروشنده در قم متوجه شدیم. مردم دچار نوعی اضطراب و نگرانی شدند. امام (ره) در تلویزیون سخنرانی کرد و گفت: «هیچ اتفاقی نیفتاده. دزدی آمده و سنگی انداخته و دررفته.»^۱ آرامشی پشت سخنرانی حضرت امام بود که دل‌ها را آرام می‌کرد.

برنامه‌ریزی کرده بودم که فقط سه چهار ماه جبهه بمانم و برای ادامه تحصیل برگردم. پانزدهم مهرماه بود که به شاهرود آمدم. دوشنبه از جبهه بازگشتم و روز جمعه دوباره اعزام بود. برای مشایعت رزمنده‌ها رفتم. فرماندهٔ گروهان، سردار خانی بود که با لهجهٔ شیرین شاهرودی گفت: «برادر جلالی به نیرو نیاز داریم.» من هم چشم گفتم و دوباره اعزام شدم. ولی این بار به جنوب.

دکتر چمران^۲ و گروهی از سپاه و بسیج بعد از عقب راندن عراق از سوسنگرد در آنجا مستقر شده بودند. ما جایگزین آن‌ها شدیم. دومین گروه اعزامی به سوسنگرد بودیم. عملیات تمام شد و فرماندهان مشغول شناسایی و انجام طراحی عملیات دیگری بودند. کار خاصی نداشتیم به‌جز اینکه صبح بعد از نماز تا ساعت ۸ صبح ورزش می‌کردیم. مسافت طولانی را می‌دویدیم و بعد صبحانه می‌خوردیم و به‌عنوان پدافند در یک خط مستقر می‌شدیم.

سال دوم دبیرستان چهل روز کلاس رفته بودم که اعلام شد به نیرو نیاز است. برای رفتن به جبهه دچار تردید شدم؛ زیرا خوب درس می‌خواندم و مورد تشویق دبیران خودم قرار می‌گرفتم. مخصوصاً در درس ریاضی که خوش درخشیده بودم، ولی بسیجی بودم و دوباره به پادگان امام علی (ع) تهران رفتم. آموزش دیدیم و در

^۱ - برداشت‌هایی از سیره امام خمینی، جلد دوم، صفحه ۲۷۳

^۲ . شهید مصطفی چمران متولد ۱۳۱۱ تهران، در تاریخ ۱۳۶۰/۰۳/۳۱ در مسیر دهلاویه - سوسنگرد بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید.

صحرای کرج برای انجام عملیات به صورت رزمایشی حضور پیدا کردیم و سپس به منطقه شوش و دشت عباس اعزام شدیم.

از مجموعه گروهان‌های اعزامی شاهرود، چهل نفر به عنوان گروهان ضد زره آموزش دیدیم و به گروهان‌های دیگر ملحق نشدیم. فرمانده گروهان، شهید اصغر قربانلو بود.

دوم فروردین سال ۱۳۶۱ شب موعود فرارسید و وارد عملیات فتح المبین شدیم. عملیات حدوداً ساعت ۸ شب و با رمز یا زهرا (س) شروع شد. در خط مقدم مستقر شدیم و زمانی که وارد عمل شدیم تقریباً ظهر بود. مأموریت ما تصرف سایت ۴ بود. در آنجا تعدادی از تانک‌های عراقی بودند که در مقابل ما قرار داشتند. قربانلو، تانکی که باعث شهادت نوروزی شده بود را زیر نظر گرفت و دستور داد که این تانک را حتماً بزنیم. اکبر چمنی رو به من کرد و گفت: «حواست به من باشد، من آن را می‌زنم». آرپی‌جی را به سمت تانک گرفت و شلیک کرد و به قسمتی از تانک خورد. تانک از حرکت ایستاد. شدت آتشش بیشتر شد. بلند شدم تیراندازی کنم که یکی از عراقی‌ها از سمت راست به من شلیک کرد و از قسمت پهلو مجروح شدم. گلوله که به پهلویم خورد، دراز کشیدم. علی‌اکبر چمنی پرسید: «اصغر چی شده؟». گفتم: «نمی‌دانم فقط پهلویم آتش گرفته است». نگاهی به پهلویم کرد و چفیه‌اش را درآورد و به کمرم بست. به سرعت شهید قربانلو را با خبر کرد. نمی‌دانم به او چه گفته بود که قربانلو با عصبانیت آمد و گفت: «باید بروی پشت خط». چاره‌ای نداشتم. سوار آمبولانس شدم. بیمارستان صحرائی پشت خط بود.

در بیمارستان صحرائی وقتی پزشک دستش را روی شکمم گذاشت. داد زدم و مچ دستش را گرفتم و گفتم: «دست به شکمم نزن». برای معاینه فقط نگاه کن. دو پرستار به یک دستم خون و به دیگری سرم وصل کردند. دیگر متوجه نشدم چه اتفاقی افتاد. چشم باز کردم و خودم را داخل اتاق عمل دیدم. من را برای جراحی آماده می‌کردند. دوباره بی‌هوش شدم و وقتی دوباره چشمانم را باز کردم متوجه شدم در هواپیما هستم. اطرافم پر از مجروح بود. من را به بیمارستان جرجانی تهران بردند. هفت ماه در بیمارستان بستری بودم.

عمل پنجم بود که بسیار ضعیف شده بودم. به شاهرود بازگشتم و با رسیدگی خانواده سالم بهتر شد. مدتی که در شاهرود بودم راه می‌رفتم و می‌توانستم کارهای خودم را انجام دهم. گلوله‌ای هم در پایم جا خوش کرده بود ولی مشکل جدی برایم ایجاد نمی‌کرد.

مدتی بعد از استراحت در شاهرود، مجدداً به تهران بازگشتم. حدوداً پانزده عمل دیگر روی بدنم انجام شد. کبد، کلیه و دستگاه گوارش هم صدمه دیده بود. در آن بیمارستان تقریباً بدحال‌ترین مریض بودم. حمایت

ویژه‌ای از من می‌شد. مردم هم نسبت به رزمنده‌ها لطف زیادی داشتند. خیلی از پزشکان از ما دلجویی می‌کردند و از طرف بنیاد شهید و جانبازان، مجله و روزنامه برایمان می‌آوردند. هدایای مردم به بخش‌ها آورده می‌شد و خودم که نمی‌توانستم بخورم و به بقیه تعارف می‌کردم. حتی یک پزشک ملحفه من را تعویض می‌کرد و من مدام می‌گفتم: «آقای دکتر شما کاری کردید که من فراموش نمی‌کنم.» ولی او این کار را وظیفه خودش می‌دانست. آقای دکتر طباطبایی جراح من بود و می‌گفت: «اصلاً می‌دانی که چه شرایطی داشتی؟ یک عمل که می‌کردیم می‌گفتم عمل بعدی می‌میری، اما در کمال تعجب در عرض چند روز برای عمل بعدی آماده بودی!»



غلامعلی جلالی نسب، فرزند قدمعلی، متولد ۱۳۴۱ سمنان، جانباز ۷۰ درصد، کارشناس ارشد فقه و حقوق، پاسدار

بازنشسته

شهادت

۱۵ سال داشتم، با دوستان از کوچه کنار ساواک سمنان در حال عبور بودیم. حال و هوای انقلاب تازه شروع شده بود، جلوی ما را گرفتند و حسابی کتک خوردیم. ما را بازجویی کردند که به چه دلیل از این منطقه رد شده‌اید.

با وجود این اختناق، مدیر مدرسه ما آقای قوام، اقدام به برگزاری نماز جماعت می‌کرد و در آن شرایطی که اکثر بچه‌ها از مدرسه گریزان بودند، او با اخلاق خوبش ما را جذب درس و مدرسه می‌کرد.

با شروع انقلاب تظاهرات می‌رفتم. هرچند بیشتر روزها سرکار بودم. تظاهرات در سمنان از چهارراه شهربانی شروع می‌شد و تا چهارراه مازندران ادامه داشت و از چهارراه مازندران تا پایین شهر خیابان حافظ جنوبی ادامه پیدا می‌کرد.

شهربانی با بلندگوی بسیار قوی، موسیقی با صدای یک خانم را پخش می‌کرد تا مانع مسائل مذهبی شود و اگر کسی معترض می‌شد به شیوه خودشان برخورد می‌کردند. به همراه دو سه نفر از دوستانم به طرف شهربانی رفتیم. آن‌ها به ما حمله کردند و گاز اشک‌آور زدند. فرار کردیم و به سرعت وارد کوچه کناری شدیم. دنبال ما آمدند و دوباره گاز اشک‌آور زدند و درگیری شدیدی شروع شد. آن‌ها اسلحه داشتند و ما تنها می‌توانستیم فرار کنیم.

یک روز سوار یک کمپرسی شدیم و مرگ بر شاه می‌گفتیم. جلوی شهربانی که رسیدیم، یکی از کوکتل مولوتف‌هایی را که ساخته بودیم، داخل شهربانی پرتاب کردیم. دو نگهبان از بالای پشت‌بام شهربانی به طرف ماشین ما تیراندازی کردند و دو نفر از بچه‌های مهدیشهر شهید شدند. آن بچه‌ها زیر پانزده سال داشتند. سپس راننده کمپرسی را گرفتند و به شدت کتک زدند.

اولین اعزامم اواخر سال ۱۳۶۰ بود. دوره آموزشی را ندیدم زیرا به عنوان تعمیرکار برق ماشین از طریق جهادسازندگی به رقابیه اعزام شدم. سه ماه آنجا ماندم. هنوز ازدواج نکرده بودم، بنابراین مرخصی هم نمی آمدم. در کوه های رقابیه بودیم و دسترسی به هیچ وسیله ارتباطی وجود نداشت. شاید در این سه ماه یکی دو بار نامه فرستادم. در جبهه آچارفرانسه بودم. هر کاری که از دستم برمی آمد انجام می دادم. یک روز بلدوزری جامانده بود. هنگامی که برای تعمیر آن رفتم، مجروح شدم.

پس از بازگشت از این مأموریت استخدام سپاه شدم و مجدداً به عنوان رزمی اعزام شدم. فرمانده گردان ما علی اکبر معصومیان بود. در قسمت تدارکات گردان بودم. تأمین بسیاری از موارد به تدارکات برمی گشت (پتو، ماشین، غذای روز و شب، کفش و ...) که کار سنگینی بود.

اهدایی مردم که آنجا می آمد استانی بود و در هر صورت ما حس ناسیونالیستی نداشتیم که بگوییم این کمپوت از شاهرود آمده و به سمنانی ها ندهیم و یا برعکس. یکبارگونی ها را خالی کردیم تا کمپوت ها را به بچه ها بدهیم. داخل یک گونی یک کمپوت خالی بود و در نداشت. یکی کمپوت خالی را برداشت و گفت علی آقا داخل این قوطی را نگاه کن! پر از روزنامه بود و زیرش یک نامه. نامه را باز کردم! در آن نوشته بود من هیچ چیزی برای ارسال نداشتیم! این کمپوت را بریدم و برای شما لیوان درست کردم و لبه آن را طوری درست کردم که آسیبی نبینید.

یک نوبت هم پیرزنی از روستاهای اطراف شاهرود سه عدد تخم مرغ درون ظرفی گذاشته بود و گفته بود من هیچ چیز ندارم جز این تخم مرغ ها! از مهدیشهر نان هایی به اندازه نان شیرمال نیم کیلویی می فرستادند، خوشمزه بود. خیلی از مواقع تخمه و آجیل و شکلات در بسته های کوچک قرار داشت. ما هم آن ها را به بچه ها می دادیم.

در جنوب مستقر بودیم. به تازگی کسی را به عنوان جوشکار معرفی کرده بودند. اولین بار بود که او را می دیدم. سرووضعش داد می زد یکی از آن چاله میدانی ها است که روی دست ندارد. وقتی مرا دید پرسید: «آقای جلالی نسب؟». گفتم: «بله». دستمال یزدی اش را آن چنان تکان داد که به هوا پریدم. گفتم: «جوجه، تو آمدی

بجنگی؟». اسمش محمد بود و از بچه‌های تهران. به‌عنوان بسیجی اعزام شده بود. هر اتاقی که او را می‌فرستادیم، راهش نمی‌دادند. من او را به اتاق تدارکات بردم. باهم دوست شدیم. می‌گفت: نماز نمی‌خوانم. روزه هم نمی‌گیرم. هوا خیلی گرم بود. وقتی بلوزش را درمی‌آورد بیشتر قسمت‌های بدنش خال‌کوبی داشت. جوشکاری را به او سپردیم. ماه رمضان گرم و طاقت‌فرسا بود. روزی محمد پرسید: «علی آقا این خال‌کوبی که روی تنم هست چه طور پاک می‌شود؟». گفتم: «پاک نمی‌شود». گفت: «پس نماز چه طوری بخوانم، روزه چه طوری بگیرم؟». یک روز متوجه شدم محمد آقا نیست. هیچ‌کس او را ندیده بود. دنبالش رفتم و ناگهان متوجه شدم لباسش را درآورده و خودش را توی تانکر انداخته است. آب تانکر به دلیل تابش مستقیم نور خورشید جنوب جوش بود. از شدت داغی آب، تمام تنش تاول‌زده بود! پرسیدم: «محمد چرا این کار را کردی؟». به گریه افتاد و گفت: «علی آقا بگذار پاک شود». گفتم: «نکن این کار را همین‌قدر که گفتمی چه طور پاک می‌شود پاک شدی.».

روز بعد ماشین را برای انجام مأموریت برداشتم تا به خط بروم. محمد آقا هم خواست که با من بیاید. گفتم: «تو زن و بچه‌داری. جایی که من می‌روم معلوم نیست برگشتی داشته باشد.» ولی اصرار کرد که او را هم با خودم ببرم. من دست‌کم روزی یک‌بار یا یک روز در میان آن مسیر را می‌رفتم. آن روز او با دستش اشاره کرد و از من خواست که از سمت دیگری بروم. من هم قبول کردم. از مرز که رد شدیم، گفت: «بایست! مگر جنازه را ندیدی؟». با تعجب ایستادم. از ماشین پیاده شدیم. یک جنازه زیرخاک قرار داشت. باد زده بود و شن‌ها را بر روی آن ریخته بود. فقط موهایش دیده می‌شد. جنازه را پشت ماشین گذاشتیم. مسیر را ادامه دادیم. دوباره گفت: «بازهم جنازه، بایست پیاده شوم.»، اما به محض اینکه در ماشین را باز کرد و پا بیرون گذاشت، با اصابت گلوله توپ به هوا رفت و بدنش پاره‌پاره شد.

در شهریورماه سال ۱۳۶۴ برای بار چهارم اعزام شدم و با حکم سپاه به منطقه جنوب رفتم. تعمیرگاه ما در جاده خرمشهر نزدیک کارخانه نورد اهواز بود. هم مسئول تدارکات بودم و هم مسئول موتوری و برق ماشین.

بچه‌های گردان موسی بن جعفر(ع) در شب قبل، نزدیک رودخانه اروند عملیاتی انجام داده بودند و تعدادی اسلحه جامانده بود. باید آن‌ها را جمع‌آوری می‌کردیم. آنجا از زمین و هوا به سمت ما شلیک می‌کردند. در یک چشم به هم زدن، تمام شیشه‌های ماشین خرد شد. به‌سرعت خودمان را از ماشین بیرون پرت کردیم. از شدت تیراندازی‌ها گیج شده بودیم. بوی خاک و باروت فضا را پرکرده بود. عراقی‌ها خودشان را رساندند و ما را به رگبار بستند. دست و پای من تیر خورد و دو نفر دیگر هم مجروح شدند. پای یک سرباز جوان با اصابت ترکش،

اصحاب درد

بلافاصله قطع شد. در هوا چرخید و بر زمین افتاد. خاک و خون توی دهان و گلویم بیداد می‌کرد. احساس خفگی داشتم. هم‌زمان با آن انفجار، ترکش‌ها به سمت ما سرازیر شدند.

همین‌که من را سوار آمبولانس کردند، آن را زدند و من دیگر بی‌هوش شدم. بچه‌های ارتش در خط ارونند ما را به بیمارستان ارتشی بردند و من آنجا نجات پیدا کردم.



محمد رضا چلویان، فرزند حسینعلی، متولد ۱۳۳۸ شهرستان سمنان، جانباز ۷۰ درصد، بازنشسته وزارت دفاع

انفجار

زمان انقلاب روستای بیابانک سمنان جمعیت زیادی داشت و مردم آنجا هم مثل بقیه مناطق کشور دست به تظاهرات می‌زدند. رضا لاجوری پوستر و عکس اما خمینی(ره) از سمنان و تهران می‌آورد و من پخش می‌کردم. حتی خیلی‌ها پول می‌دادند و می‌خریدند.

یک روز که ما در سمنان تظاهرات بودیم، بهروز بهروزی کودک دبستانی بود، در سی سر به علت تیراندازی و اصابت تیر به پیشانی‌اش شهید شد. مردم حدود سه ساعت او را روی دست گرفته بودند و می‌چرخاندند. پلیس وقتی واکنش مردم را دید فرار کرد.

سال ۱۳۵۹ به سرباری رفتیم. سال ۱۳۶۱ اواخر خدمت مرا به پیرانشهر فرستادند. گروهک‌های کوموله و دموکرات در آن منطقه فعال بودند. ترس و وحشت از این گروهک‌ها در بین سربازان و مردم وجود داشت. هر روز خبرهای هولناکی در مورد جنایت آن‌ها می‌شنیدیم و همین باعث وحشت می‌شد؛ اما من روستایی بودم و سرِ نترسی داشتم. دو سال در آنجا فرماندهٔ قبضهٔ خمپاره بودم. دو گردان دیگر هم با ما در آنجا مستقر بود. وظیفهٔ تأمین جاده را به عهده داشتیم. کوموله‌ها جاده‌ها را مین‌گذاری می‌کردند. بعد از مدتی که شدت مین‌گذاری‌ها بیشتر شد، مجبور می‌شدیم دام‌ها را روی جاده حرکت بدهیم تا اگر مین‌گذاری کرده‌اند، دام از بین برود و تلفات انسانی نداشته باشیم.

شبی کوموله‌ها در آبادی پانصد متری محل استقرار ما مستقر شده بودند. اوایل صبح بود که حمله کردند. از طرف دیگر در جاده مین‌گذاری کرده بودند. کامیونی حامل بار، به محض ورود به جاده، منفجر شد و از کار افتاد. رانندهٔ آن نیز به شدت مجروح شد. در همان درگیری پنج نفر اسیر شدند که همه سرباز و بسیجی بودند.

در همان دوران با پیشمرگ‌های کرد هم برخورد کردیم. آدم‌های نجیبی بودند و با ما همکاری می‌کردند. منطقه را شناسایی می‌کردند و خبرهای مهم مثل زمان حملهٔ گروهک‌ها را به ما می‌رساندند. ما به آن‌ها بلد می‌گفتیم.

دوران سربازی‌ام که تمام شد، در سال ۱۳۶۳ استخدام وزارت دفاع شدم. همان سال دومرتبه از طرف وزارت دوباره به غرب اعزام شدم. این بار در اشنویه مستقر شدیم و مثل بقیه یک تفنگ گرفتیم و نگهبانی می‌دادیم. اشنویه جایی بود از روستا بزرگ‌تر و آدم‌های خوبی داشت، ولی مرکز فعالیت کومله‌ها بود و کسی جرئت نمی‌کرد در آنجا تردد کند. به کمک سپاه و بسیج آنجا را پاک‌سازی کردیم. پاک‌سازی حدود دو ماه طول کشید و بسیاری به شهادت رسیدند؛ و از طرف مقابل هم چندین نفر را به اسارت گرفتیم. هشت ماه در اشنویه بودیم. دو بار هم مرخصی آمدم. ابتدای ازدواجم بود و مجبور بودم به همسرم سر بزنم.

سال ۱۳۷۰ در قسمت مواد منفجره کار می‌کردم. تعدادی مواد آورده بودند که برای اطمینان از سالم بودنشان باید آنها را آزمایش می‌کردیم. یک میدان بود به نام انهدام که در آنجا این کار را انجام می‌دادیم. روزی که مجروح شدم به آنجا رفتم. مواد برای توپ ۱۵۵ بر اثر رطوبت خاصیت خودش را از دست داده بود. مواد را جمع کردیم تا بعد از صورت جلسه آن‌ها را منهدم کنیم. یکی از بچه‌ها باید ابتدای صبح به میدان انهدام می‌رفت و این کار را انجام می‌داد؛ اما مرخصی بود. به همین خاطر فرمانده به من گفت: «شما به جای او برو!». گفتم: «من آشنایی ندارم. کار من نیست.» ولی او قبول نکرد و مجبور شدم بروم. در میدان مواد را روی هم ریخته بودند. همانند کاه که آتش می‌زنند و روی آن آتش می‌گیرد و تهش می‌ماند، روی مواد، سوخته بود و ما آرام‌آرام جلو می‌رفتیم نزدیک که شدیم، یکباره مواد منفجر شد. من نیز در اثر این انفجار مجروح شدم.



محمود حمزه، فرزند زین العابدین، متولد ۱۳۳۹ سمنان، جانباز ۵۰ درصد، کارشناس ارشد مدیریت صنعتی و مدرس دانشگاه،

آزاده، حافظ قرآن

آزادی

قبل از انقلاب، در کوچه ما چند نفر از فعالان سیاسی زندگی می‌کردند؛ بنابراین ما هم با مسائل سیاسی آشنا شده بودیم. از سال ۱۳۵۵ در میدان ارگ، منزل یکی از دوستان، جلسات مخفی با حضور حجت‌الاسلام عبدوس که از قم می‌آمد، برگزار می‌کردیم. از سال ۱۳۵۷ در خانه کوکتل مولوتوف می‌ساختیم و لاستیک جمع می‌کردیم. روزی در مسجد جامع سمنان آیت‌الله عالمی سخنرانی کرد. بقیه علمای سمنان هم بودند. ناگهان از بیرون اعلام کردند، نیروهای شهربانی می‌خواهند حمله کنند. ما جلو رفتیم. مردم از درهای پشتی حاج‌آقا عبدوس را فراری دادند. پسری بود به نام فریدون بهنام که رزمی‌کار بود و دو متر قد داشت. در حال فرار بودیم که هنوز سر کوچه نرسیده، پلیس به ما رسید. فریدون ضربه‌ای به سینه یک پلیس زد که بلافاصله روی زمین افتاد. تا پلیس رفت گلنگدن را بکشد، ما فرار کردیم.

سرباز لشکر ۸۱ در گردان ۲۹۰ تانک بودم. هفت ماه از خدمت سربازی‌ام گذشته بود که مرز با عراق شلوغ شد. ۲۱ نفر از پادگان داوطلب شدیم و در ۱۳ شهریور ۱۳۵۹ به منطقه رفتیم. سپاه پاسداران قصر شیرین آرپی‌چی زن کم داشت. به‌عنوان آرپی‌چی زن به آنجا اعزام شدم. آموزش سهند ضد هوایی دیده بودم؛ بنابراین من را به سپاه انتقال دادند.

در ارتفاعات بازی دراز مستقر شدیم. به‌صورت گروهی شبانه به خاک عراق می‌رفتیم و شناسایی می‌کردیم. در آن منطقه مرزهای ما محدب و مقعر است، بنابراین قصر شیرین داخل خاک عراق می‌رفت و دشمن از سه طرف ما را می‌کوبید. حتی خمپاره‌ها هم به ما می‌رسید. ما هم با خمپاره ۱۲۰ جواب می‌دادیم. البته چون

آن‌ها تجهیزات بیشتری داشتند، چند برابر جواب آتش‌های ما را می‌دادند. روز اول تا چهارم مهرماه ما از شهر محافظت می‌کردیم. روز چهارم قصر شیرین سقوط کرد. نیمه‌شب خبر دادند که باید عقب‌نشینی کنید. ما و بچه‌های سپاه ماندیم. عراقی‌ها قصر شیرین را کامل محاصره کرده بودند. آقای ذوالفقار طلوعی از بچه‌های سپاه قصر شیرین بود. آن‌ها داوطلبانه از قصر شیرین محافظت می‌کردند و برای ما غذا درست می‌کردند.

نیروهای عراقی در قصر شیرین بسیار زیاد بودند و ما توان مقابله با آن‌ها را نداشتیم. آن‌ها خانه به خانه می‌گشتند. ما هم لباس شخصی پوشیدیم. مردها را در مسجد جامع شهر جمع کردند. با زن و بچه‌ها هنوز کاری نداشتند. بعضی از زن و بچه‌ها را آواره کردند و گفتند از خانه‌هایتان بیرون بروید. افراد ضدانقلاب پاسدارها را می‌شناختند؛ بنابراین آن‌ها را برای شناسایی آوردند. آن‌ها با ما کردی حرف می‌زدند و هرکس که کردی بلد نبود، می‌گفتند، سرباز خمینی هست. آن‌ها با من کردی حرف زدند. متوجه صحبت‌هایشان شدم، ولی چون فارسی جواب دادم گفتند: «حرس خمینی!» من هم با بچه‌های سپاه ماندم.

ما پنج نفر بودیم که یکی از ما فرار کرد و با مردم عادی رفت. وی خوشبختانه خبر اسارت ما را به پادگان داد. ما را سوار مینی‌بوس کردند. در اولین پاسگاه ما را تحویل دادند. پارچه‌هایی آوردند و چشم‌هایمان را بستند و در بیابان‌ها پیاده بردند. تا فردای آن روز گرسنه بودیم. بعد هم یکسره ما را تا ۲۴ ساعت روی شن‌ها کتک زدند و شکنجه کردند و مدام می‌گفتند: «حرس خمینی.»

ما را به اردوگاه رمادیه بردند. ساواکی‌های ایرانی که فرار کرده بودند را برای شناسایی پاسدارها و افسرها می‌آوردند. در مهرماه که هوا سرد بود، با یک زیر پیراهن و شلوار کردی روی زمین می‌خوابیدیم و محلی برای دستشویی هم نداشتیم. یک شلنگ آب بود و همه از آن آب می‌خوردند. در آنجا هزار و دویست نفر بودیم. در هر اتاق، صد و چند نفر می‌خوابیدیم. مجبور بودیم به صورت کتابی بخوابیم چون اتاق‌ها بسیار کوچک بود. یک هفته تحت فشار بودیم و همه را با کابل می‌زدند. یک چهار لیتری آب می‌دادند که باید صد و ده نفر از آن می‌خوردند. مجبور بودیم با یک‌دانه سیب یا تکه‌ای نان سر کنیم.

یک پاسدار با ما بود که خودش می‌گفت: «من پاسدار هستم.» هرچقدر هم به او اصرار می‌کردیم این حرف را نزنند، اما او می‌گفت، نه من پاسدار هستم. چند نفر دیگر هم با او بودند، ولی گفته بودند که سرباز

هستند. عراقی‌ها کلت را گذاشتند روی پیشانی‌اش و جلوی همه او را شهید کردند. ما بعد از شهادتش تظاهرات کردیم و کلی کتک خوردیم.

فتح‌الله ظهوریان پاسدار بود. از جیبش کارت سپاه پیدا کرده بودند، او را لگد زده بودند و به همین خاطر قطع نخاع شده بود. ایشان خیلی ناراحت بود. چون پنج شش سال اسیر بود و او را آزاد نمی‌کردند. وسط جنگ گاهی اسرای مریض ما را با اسرای آن‌ها تبادل می‌کردند. ایشان را هم برای تبادل بردند. دکترها گفته بودند، شش ماه دیگر می‌میرد. بگذارید برود. یک سپاهی دیگری به نام شعبانی از مازندران بود، ولی منافقین نمی‌گذاشتند اطلاعات و نامه‌ای از او به خانواده‌اش برسد. او به فتح‌الله گفته بود، برود خانه آن‌ها و خبر اسارت او را بدهد. خانواده شعبانی ماه بعد نامه دادند که یک آقا با ویلچر آمده و خبر اسارت شما را آورد، اما بعداً شب ولادت امام رضا (ع) هم در مشهد شفا گرفته است. نامه و عکسش را برای ما فرستاده بودند. این موضوع برای ما قوت قلبی شد که ما بی‌صاحب و تنها نیستیم.

کتاب بوی نرگس مربوط به خاطراتم از سال ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۹ است که آن را نوشتم. در عراق کلاً کاغذ و خودکار ممنوع بود. ما کاغذهای پودرهای رختشویی و ماشین لباسشویی را می‌گرفتیم، کارتن‌هایش را برگ می‌کردیم تا هفت برگ نازک می‌شد. خودکار هم از صلیبی‌ها کش می‌رفتیم. گاهی هم در بلوک‌زنی، کاغذهای سیمان را برمی‌داشتیم و روی آن‌ها می‌نوشتیم. در اردوگاه بیش از شش صد نفر حافظ کامل قرآن داشتیم. بقیه هم حافظ ده جزء و پنج جزء و کمتر بودند. من خودم هم حافظ هستم. زبان‌های عربی و آلمانی و انگلیسی و فرانسه یاد می‌گرفتیم. من انگلیسی و عربی بلدم.

یک روز در تلویزیون پیاپی می‌گفتند ساعت ۱۱ یک بیانیه مهم پخش می‌شود. ساعت ۱۱ اعلام کردند صدام حسین قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفته است. باورمان نمی‌شد که می‌خواهند اسراء را مبادله کنند. روز پنج‌شنبه صبح، صلیبی‌ها آمدند و دو آسایشگاه را ادغام کردند. دیگر باور کردیم که دارد اتفاق‌هایی می‌افتد. هزار نفر اول را جدا کردند و تا ۲۴ ساعت به ما غذا ندادند. صلیبی‌ها ما را ثبت‌نام می‌کردند. رفتیم توی آشپزخانه و غذاهای روز قبل را که مقداری مانده بود، خوردیم. ما را شبانه با قطار به پاسگاه منظریه بردند. آنجا هندوانه ریخته بود. از

گرسنگی آن‌ها را شکستیم و خوردیم. گفتند، باید لباس‌هایتان را عوض کنید. همان لباس‌های زردی که PW پشت آن نوشته بود و به معنی اسیر جنگی است، تن ما بود. به ما یکدست لباس خاکی دادند. ولی ایران به اسرای عراقی کت‌وشلوار داده بود. سه روز قرنطینه بودیم تا معاینه شویم. بعد ما را به کرمانشاه بردند و از آنجا با هواپیمای به تهران منتقل شدیم.

سال ۷۱ ازدواج کردم و الآن یک دختر و یک پسر دارم که هر دو دانشجو هستند. وقتی اسیر شدم سالم بودم، ولی پرده گوشم در اسارت بر اثر شکنجه پاره شد. معده‌ام مشکل پیدا کرد. زانویم هم مشکل دار شد که در ایران هر دوزانویم جراحی شد. مشکل اعصاب هم پیدا کردم.



جابر حیدریان، فرزند عباسعلی، متولد قریه بخش آباد در لاسجرد، کارشناس مدیریت صنعتی، جانباز ۷۰ درصد، حالت اشتغال، مدیر مجتمع فرهنگی - ورزشی ایثار

سردخانه

سال‌های نزدیک به پیروزی انقلاب در روستا زندگی می‌کردیم. برادرم در نیروی هوایی کار می‌کرد، خبرهای تظاهرات و راهپیمایی در تهران از طریق او به دست ما می‌رسید.

برادرم اتومبیلی خریده بود که وسیله رفت‌وآمدش به روستا بود. با همان سن کم متوجه می‌شدم او گهگاه دور از چشم ما، با پدرم صحبت می‌کند و چیزهایی به او می‌گوید که نمی‌خواهد دیگران بشنوند. توی همان آمدورفت‌ها و خصوصی حرف زدن‌هایشان روزی دیدم عکسی را به پدرم نشان داد.

پدرم قرآن کوچکی داشت که ماه‌های رمضان آن را می‌خواند و همیشه در کمدی مخصوص از آن نگهداری می‌کرد. پس از آن هرازگاهی پدرم عکس را می‌گرفت و می‌بوسید و آن را داخل قرآن مخصوص ماه رمضان دور از دسترس ما می‌گذاشت. صبح جمعه بود، پدر و برادرم به مزرعه رفته بودند. همیشه کنجکاو بودم آن عکس را ببینم و سر از راز پدر و برادرم درآورم. چهار پایه‌ای آوردم و همراه خواهر کوچک‌ترم به سراغ قرآن رفتیم. عکس یک روحانی بود. نمی‌دانستم او امام خمینی است. حس خاصی به من دست داد. تعجب کردم چرا باید این عکس مخفی باشد؛ بنابراین آن را برداشتم و به شیشه‌ی اتاق چسباندم.

ظهر شد و صدای اذان فضای کوچک روستا را پر کرد. حی علی الصلوه را می‌گفتند که پدرم به خانه وارد شد. از همان جا آستین‌هایش را بالا زد و رفت وضو بگیرد. هنوز پای شیر آب نرسیده بود که عکس را پشت شیشه دید. همان جا خشکش زد. ناگهان با اعتراض برگشت طرف ما و گفت: «این عکس رو کی اینجا چسبانده؟». من و خواهرم دست‌وپایمان را گم کردیم و منکر شدیم.

زمستان ۱۳۶۴ در حمیدیه مستقر بودیم. نزدیک بهمن ماه برای آموزش به صورت مخفیانه ما را به تهران منتقل کردند و تا قبل از عملیات از همه چیز بی اطلاع بودیم. از نوع آموزش‌ها فهمیده بودیم عملیات آبی خاکی خواهیم داشت. بیست روزی در استادیوم آزادی مستقر بودیم و شنا آموزش می‌دیدیم. با خانواده‌هایمان ارتباط نداشتیم و اجازه خروج هم به ما نمی‌دادند.

تمرین‌ها از صبح تا نزدیکی ظهر ادامه داشت. سپس نیم ساعتی استراحت می‌کردیم و دوباره تا شب به تمرین می‌پرداختیم. دوره آموزشی که به اتمام رسید مجدداً ما را طبق چهارچوب خاصی با راه‌آهن به اهواز بردند. حدوداً پانزده روز طول کشید تا بحث عملیات کم‌کم پیش آمد.

شب قبل از عملیات، فرمانده گردان، سید تقی شاهچراغی با بچه‌ها صحبت کرد او گفت: «اگر ذره‌ای دنیادوستی در دل دارید با ما همراه نشوید. عملیات سنگین است و احتمال برگشت وجود ندارد، برق‌ها را خاموش کنید که اگر کسی خواست، برگردد.» صادق آهنگران هم در آن شب برنامه اجرا کرد. همه از یکدیگر با بغض و گریه طلب حلالیت طلبیدیم.

ما را به شهرک ولی عصر (عج) روبروی جزیره ام‌الرصاص عراق بردند. در فاصله چند صد متری اروند مستقر شدیم. شب بعد حدود ساعت ۱۰:۳۰ رمز عملیات گفته شد و غواص‌ها به آب زدند، حدود ساعت ۱۱ از سنگرها بیرون آمدیم و آرام به سمت قایق‌ها پیش رفتیم. در هر قایق ده دوازده رزمنده بودیم. بچه‌های غواص یک معبر را باز کرده و با چراغ‌های سبز علامت می‌دادند. ما به سمت آن چراغ‌ها رفتیم.

سیم‌خاردارهای خورشیدی، سنگرها و کانال‌ها بتنی اجازه پیشروی به قایق‌ها را نمی‌داد. به داخل آب پریدیم. تا گردن داخل آب فرورفتیم، اما اسلحه‌ها را بیرون آب نگهداشتیم. وقتی وارد جزیره شدیم، وارد کانال شدیم. پایین کانال (شهید) ابوالفضل هراتی نشسته بود و با لبخند به همه می‌گفت: «خسته نباشی دل‌اور!» همین جمله را که با آن لبخند و سرزندگی از او شنیدم، روحم پر کشید و انگار خونی تازه به رگ‌هایم دوید.

کم‌کم وارد جنگ تن‌به‌تن شدیم. یک طرف آب و طرف دیگر باتلاق بود. یک معبر در حد چند متر دیده می‌شد و سنگرهایی که عراقی‌ها در آن موضع گرفته بودند. شرایط سخت بود. از ناحیه صورت مجروح شدم. خونریزی زیاد بود و گفتند باید برگردی. تاریک بود و منطقه در ظلمت فرورفته بود. جلویم را نمی‌دیدم. مجبور بودم بر روی جنازه‌ها پا بگذارم. عراقی‌ها هم بینشان بودند. حدوداً ساعت ۳ صبح بود که به سختی راهم را پیدا کردم و بازگشتم. من را به همان اسکله‌ای که پیاده شده بودم، بردند و سوار قایق کردند. همراه من مجروح‌های دیگری هم بودند. ابتدا ما را به بیمارستان صحرایی بردند. آنجا جلوی خونریزی را گرفتند. خواستم برگردم که

آن‌ها گفتند زخمت عفونت می‌کند و نمی‌توانی برگردی. بعد از بیمارستان صحرائی من و چند نفر دیگر را به بیمارستان اهواز بردند و بعد از آن به تهران. مدت زیادی در تهران نماندم و به لاسجرد برگشتم.

بعد از آنکه حالم بهتر شد، قبل از عملیات کربلای ۱^۱ عازم جبهه شدم. آقای رمضان علی پیوندی آرپی‌جی زن و من کمک او بودم. در مرحله اول عملیات در دره‌ای بزرگ مستقر شدیم. گردان عمل‌کننده از جلوی ما عبور می‌کرد و ما گردان پشتیبان بودیم. قرار بود، گردان عمل‌کننده، خط را بگیرد و تثبیت کند و بعد تحویل ما بدهد. سپس به عقب برمی‌گشتند. تا ساعت ۳ شب آتش سنگین بود و بچه‌ها نتوانستند آنجا را بگیرند. کوه ژال خیلی مهم بود و اگر آن را به دست می‌آوردیم، هم امنیت داشتیم و هم به مهران مشرف می‌شدیم.

اول دسته بودم. از قبل به ما اعلام کرده بودند که آتش از کدام سمت می‌آید و از کدام طرف ممکن است مورد هدف قرار بگیریم. تا نزدیک خاکریز پیش رفتیم، فرمانده با اشاره دست نقطه‌ای را نشان داد و گفت: «آنجا را حتماً بزنی و تا درگیر نشدند شما شلیک نکنید». درست وقتی که برای تصرف سنگرهای محل موردنظر فرمانده، حرکت کردیم، بارانی از آتش روی سر ما باریدن گرفت. به سرعت پشت یک شیار پناه گرفتیم و روی زمین خوابیدیم. هیچ حرکتی نمی‌توانستیم انجام دهیم. انگار عروسی بود و به جای نقل و نبات، گلوله بود که خرچمان می‌کردند. سه نفر بودیم، دست‌هایمان را بالای سر گرفته و در خود پیچیده بودیم. گلوله‌ها مثل دانه‌های برف اطرافمان می‌ریخت و آنجا را پر می‌کرد. ولی گویا هیچ‌کدام از آن‌ها قصد نداشتند که روی تن ما فرود بیایند. به‌رحال ما هم آرام نگرفتیم، عزممان را جزم کردیم و از جا برخاستیم و بالأخره با سختی آن نقطه را زدیم. بدون لحظه‌ای درنگ خودمان را به طرف دیگر جاده رساندیم. عملیات شروع شد و درست همان شب ژال را گرفتیم.

بعد از عملیات کربلای ۵ نگره داشتن خط بسیار سخت بود. آرپی‌جی زن بودم و برای پدافند آن خط رفته بودیم. ساعت ۵ مستقر شدیم؛ آنجا شیاری بود که دشمن به راحتی می‌توانست از آنجا نفوذ کند، بنابراین بسیار خطرناک بود. ساعت ۷:۵۰ دقیقه ۱۲ اسفند ۱۳۶۵ بود، با خود گفتم بهتر است دو دقیقه در انتهای سنگر هم استراحت کنم و هم خشابم را پر. همان وقت گلوله توپی بالای سرم خورد و سنگر از هم پاشید. احساس کردم

۱- این عملیات در ساعت ۳۰:۲۲ روز ۹ تیر ۱۳۶۵ با رمز یا «با ابوالفضل العباس ادرکنی» آغاز شد. ده روز جنگ و مقاومت در منطقه مهران با انهدام چندین تیپ و لشکر رژیم بعث به آزادسازی ۱۷۵ کیلومترمربع از خاک ایران و عراق، از جمله شهر مهران شد.

موج انفجار تمام سرم را فراگرفته است. از جلوی بدنم خون بیرون می‌زد. پیراهنم را باز کردم، شکمم باز شده و روده‌هایم بیرون ریخته بود. سنگر پر از خون شده بود و من انتهای سنگر افتاده بودم. فریاد زدم. آتش آن قدر زیاد بود که صدایم را نمی‌شنیدند. سنگی از انتهای سنگر پرتاب کردم. برادر رحمان شهادت سنگ را دید به سرعت خودش را به من رساند؛ و پد شکمی پرتاب کرد. پد را بر روی روده‌هایم گذاشتم. دو رزمنده به طرفم دویدند و مرا در تویوتا گذاشتند.

وقتی مرا به سنگر صحرائی رساندند، چشمانم دیگر نمی‌دید. همه جا سیاه بود. فقط گوش‌هایم می‌شنید. صدای هلیکوپتر می‌آمد و من را داخل آن بردند و دیگر چیزی متوجه نشدم. سه روز بعد به هوش آمدم. در بیمارستان امام خمینی اهواز بودم. یک هفته در آنجا تحت درمان بودم. بعد از آن مرا به شیراز انتقال دادند. ده روز اول حال مساعدی نداشتم. بیست روزی در بیمارستان شیراز بستری بودم.

سپس نزدیک چهار ماه هم در مرکز درمان شهید مدرس تهران تحت درمان بودم. یک سال و نیم طول کشید تا بهبود نسبی پیدا کردم درست قبل از عملیات مرصاد^۱. با این حال، دلم نمی‌خواست گوشه‌خانه بمانم و فقط نظاره‌گر باشم. با همان مجروحیت، به جبهه بازگشتم.

^۱. عملیات مرصاد یا عملیات فروغ جاویدان نام نبردی است که توسط سازمان مجاهدین خلق طرح‌ریزی شد و میان جمهوری اسلامی ایران و سازمان مجاهدین خلق در اواخر جنگ ایران و عراق در سال ۱۳۶۷ درگرفت. فرماندهی نیروهای ایرانی در این عملیات عظیم بر عهده صیاد شیرازی و فرماندهی مجاهدین خلق در این جنگ بر عهده مسعود رجوی بود که پس از چند روز درگیری در نهایت نیروهای ایران بر سازمان پیروز شدند.



مرتضی دادگر، فرزند نعمت‌الله، متولد ۱۳۴۸ شه‌میرزاد، جانباز ۵۰ درصد، دارای هفت نوبت اعزام به جبهه و دو بار مجروحیت، شغل آزاد

سنگ صبور

ما در شه‌میرزاد زندگی می‌کردیم. پدرم کارگر بود و یازده فرزند داشت. من از کودکی بیشتر در تابستان‌ها کمک خانواده بودم.

روزهای نزدیک به انقلاب با اینکه ده‌ساله بودم در تظاهرات شرکت می‌کردم. یک‌بار که با ماشین برای تظاهرات به سمنان رفته بودیم، در اثر تیراندازی نیروهای شاه دو نفر از دوستانمان که هم سن و سال ما بودند، به شهادت رسیدند. آن روز خیلی شلوغ بود. برای همین من با صحنه شهادت آن‌ها فاصله داشتم. چند ماه بعد با پیروزی انقلاب جشن گرفتیم و خوشحالی کردیم.

هنوز سن و سالی نداشتم که همراه برادر بزرگ‌ترم به‌عنوان نیروی بسیجی از سپاه شه‌میرزاد اعزام جبهه شدیم. ما را برای دیدن آموزش به پادگان ۲۱ حمزه تهران بردند.

یک ماه در پادگان ۲۱ حمزه شب و روز به ما آموزش دادند. بعد از آن به گیلان غرب اعزام شدیم. بمباران بود و هواپیماهای عراقی رفت‌وآمد می‌کردند. در گیلان غرب، من در تدارکات و پخش غذا بودم. شب‌ها هم نگهبانی می‌دادم. فصل تابستان بود. سه ماه بدون مرخصی و فقط نامه می‌فرستادم.

اعزام دوم به جنوب رفتم. سید تقی شاه‌چراغی فرمانده ما بود. تک‌تیرانداز بودم. بعد از سه ماه چند روز مرخصی گرفتم و دوباره به منطقه بازگشتم.

در سومین اعزام ما را به مهران بردند. اعزام مجدد بودم و نیاز به آموزش مقدماتی نداشتم. در خط پدافندی مهران نگهبانی می‌دادیم. روزهای پایان مأموریت ما بود که یک روز گلوله توپ تانک مستقیم به زمین نزدیکی من اصابت کرد. دیگر چیزی نفهمیدم. تا اینکه در بیمارستان صحرایی به هوش آمدم. موج شدید انفجار آن چنان مرا پرتاب کرده بود که کمر و پایم به‌شدت آسیب‌دیده بود.

حالم آن قدر خراب بود که من را به بیمارستانی در شهر یزد فرستادند. پس از آنکه مدتی درمانم ادامه یافت، حالت کمی بهتر شد. بعد از چند هفته خانواده‌ام در جریان مجروحیت‌م قرار گرفتند. آن‌ها به یزد آمدند و تلاش کردند تا من را به بیمارستان نجمیه تهران منتقل کنند. خانواده از طریق سپاه شه‌میرزاد آگاه شده بودند. درمانم ادامه یافت تا حالت باز هم بهتر شد، ولی هنوز نمی‌توانستم بنشینم و یا راه بروم. پس از آن از بیمارستان تهران ترخیص شدم و برای طی دوران درمان با آمبولانس من را به بیمارستان سمنان اعزام کردند. مدتی هم در سمنان بستری بودم. روزهای ملاقات تعداد قابل‌توجهی ملاقات‌کننده داشتم. هرچند که در یزد و تهران هم تعدادی از بستگان و مردم به ملاقات‌م می‌آمدند و محبت می‌کردند.

وقتی وضعیت‌م طوری شد که بتوانم با ویلچر حرکت کنم، درخواست کردم از بیمارستان ترخیص شوم. حدود شش ماه بر روی ویلچر بودم. در این مدت خانواده و مخصوصاً مادرم به من رسیدگی می‌کردند تا بهتر شوم. همین‌که توانستم روی پایم بایستم، خداوند را شکر کردم که سلامتی‌ام را به من هدیه داد تا باز هم به جبهه بروم؛ یعنی طوری شده بود که دیگر دوری از جبهه برایم مشکل بود. شب و روز جبهه و با بسیجیان بودن لذتهایی داشت که وصفش آسان نیست.

پاییز سال ۱۳۶۳ سپاه برای اعزام فراخوان زد. با تعدادی از دوستان ثبت‌نام کردیم. با اتوبوس ما را تا پادگان انرژی اتمی بردند. در آنجا سازماندهی شدیم. من در گردان موسی بن جعفر (ع) به‌عنوان تک‌تیرانداز انتخاب شدم. مدتی آموزش‌های ما ادامه یافت. هرروز ما را برای تمرین تاکتیک و تکنیک به بیرون از پادگان می‌بردند. تا اینکه حال و هوای پادگان عملیاتی شد. بالأخره شب دوست‌داشتنی عملیات فرارسید. قسمتی از مسیر با کامیون رفتیم و شبانه از طریق هورالعظیم با قایق به طرف خط دشمن حرکت کردیم. چندین کیلومتر در آب رفتیم تا به خط دشمن رسیدیم. نیروهای گردان خط‌شکن دشمن را شکست داده بودند و ما باید کارشان را ادامه می‌دادیم.

فردای آن روز در حین عملیات (بدر) به سر و سینه و شکم من ترکش خورد و مجروح شدم. بی‌هوش شدم و وقتی به هوش آمدم که در بیمارستان صحرايي بودم. سپس به تبریز منتقل شدم و دو ماه آنجا بستری بودم. ترکش یک کلیه من را متلاشی کرده بود و در بیمارستان مجبور شدند، یک کلیه‌ام را تخلیه کنند. تا اینکه تقریباً خوب شدم و از بیمارستان ترخیص شدم.

بهار سال ۱۳۶۴ بود که به شه‌میرزاد برگشتم. یکی دو ماه به خانواده در امر کشاورزی و دامداری کمک کردم، ولی تمام فکر و ذکرم جبهه بود. هرروز حالم بهتر می‌شد و کمتر مشکلات دو دوره مجروحیت قبلی را حس می‌کردم. به‌راحتی می‌توانستم فوتبال بازی کنم و یکی دو ساعت بدوم. برای همین فکر کردم چقدر خوب است به جبهه بروم.

زمستان سال ۱۳۶۴ بازهم با گردان موسی بن جعفر (ع) سمنان عازم جبهه شدم. دو سه ماه آموزش دیدیم و سپس هم در عملیات نفس‌گیر والفجر ۸ شرکت کردیم.

به خاطر مجروحیت اذیت می‌شدم چون اعصابم ضعیف شده بود. برای همین وقتی سال ۱۳۶۵ با رزمندگان به جنوب رفتم، کارهای سبک‌تر را به من واگذار می‌کردند. وضعیتم طوری شد که باید دارو مصرف می‌کردم؛ که در این شرایط سخت اقتصادی هنوز هم باید دارو مصرف کنم.

بزرگ‌ترین شانسم این بود که سال ۱۳۶۵ باخانمی ازدواج کردم که در تمام این سال‌ها سنگ صبورم بود و در امر تربیت چهار فرزندم و اداره زندگی همراه و همدم بود. اکنون نیز وی همچنان مراقب دارو و درمانم است. به لطف خداوند خانواده‌ی وی هم برای جانبازان ارزش قائل هستند.



سید محسن دانایی، فرزند سید عبدالله، متولد ۱۳۴۹ سمنان، جانباز ۵۰ درصد، حالت اشتغال از راه و ترابری

اشتیاق

پدرم کاسب بود و انقلابی. برادران و شوهر خواهرم نیز انقلابی بود. من نیز تحت تأثیر آن‌ها بودم. هنوز دبستان می‌رفتم که با عکس امام خمینی (ره) و افکارش آشنا شدم.

اوایل انقلاب در پایگاه حمزه سیدالشهدا سمنان فعالیت داشتیم. آقای عباس گوهری^۱ که به شهادت رسید از جمله مسئولین پایگاه بود. وی فرد شایسته‌ای بود و موردعلاقه افراد پایگاه. این شهادت سبب شد تا برای رفتن به جبهه جدی‌تر شوم. پدرم هم در مسجد صاحب‌الزمان (عج) فعالیت داشت. دو برادرم در اوایل انقلاب سرباز بودند. یکی از آن‌ها در کردستان بود و خیلی سختی کشید. چراکه آن زمان گروهکهای ضدانقلاب با سیم، گردن سربازها را می‌زدند. ابتدا برادرم سید عباس^۲ داوطلبانه به جنگ رفت. آن موقع من دوازده‌ساله بودم. او دو بار مجروح شد. یک‌بار گوش و بار دوم هم از ناحیه شکم مجروح شد.

پانزده ساله بودم، ولی شب و روزم شده بود اشتیاق به جبهه و دفاع از اسلام. به همین خاطر شناسنامه‌ام را دست‌کاری کردم. جثه‌ام خیلی کوچک نبود، ولی متأسفانه متوجه شدند؛ زیرا من سال تولدم که ۱۳۴۹ بود را به ۱۳۴۸ تغییر داده بودم. آن موقع آقای محقق مسئول اعزام نیرو بود. روزی که برای ثبت‌نام رفتم، همین‌که به صفحه اول شناسنامه‌ام نگاه کرد، خندید و گفت: «این را بخوان». گفتم: «۱۳۴۸». بعد گفت: «پس چرا با حروف هزار و سیصد و چهل‌ونه نوشته؟». از خجالت سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. فراموش کرده بودم آن را هم تغییر بدهم؛ بنابراین آن دفعه من را اعزام نکردند.

سال ۱۳۶۴ همین‌که سید عباس از جبهه برگشت، من به‌عنوان بسیجی اسم نوشتم و در پادگان کلاهدوز دوره آموزشی را می‌گذراندم تا به جبهه بروم. در روز مانور پایان دوره با انفجار بشکه فوگاز احساس کردم درد دارم، ولی اهمیتی ندادم. وقتی بالای کوه رسیدیم، متوجه شدم، پایم خارش دارد. وقتی شلوارم را بالا زدم، دیدم پایم خونریزی کرده است. ترکش بشکه به پایم اصابت کرده بود. من را به بیمارستان شیر خورشید سمنان

^۱ شهید عباس گوهری فرزند علی‌اکبر متولد ۱۳۴۴ سمنان در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۴ در عملیات بدر منطقه شرق دجله به شهادت رسید.

^۲ - فرماندار فعلی سمنان

فرستادند. چند روز دارو درمان و بستری شدن، سبب شد از قافله دوستان عقب بمانم و آرزوی جبهه در آن نوبت به دلم بماند.

پاییز سال ۱۳۶۵ نیز به جبهه اعزام شدم. ما را به جنوب بردند. محل استقرار ما پادگان قائمیه در نزدیکی دزفول بود. تیپ قائم (عج) استان سمنان تشکیل شده بود. برای همین امکانات کافی نبود. آموزش‌های سخت و نفس‌گیر ما هر روز و هر شب ادامه داشت. معنویت هم در حد عالی بود. در این نوبت کمک آرپی‌جی زن بودم.

برای عملیات کربلای ۵ ما را به شلمچه بردند. در ادامه عملیات دشمن از بمب شیمیایی استفاده کرد. من نگهبان بودم و فاصله ما تا عراقی‌ها نزدیک بود. آن روز بمب شیمیایی من را آلوده کرد. چشمانم می‌سوخت و اشک می‌ریخت. مرا به بیمارستان صحرایی انتقال داد. وقتی به بیمارستان صحرایی رسیدیم، من دیگر کاملاً نابینا شده بودم. آنجا زیر دوش رفتم و صابون زدم. لباس‌هایم را عوض کردند. یک هفته کاملاً نابینا شده بودم و دست به دیوار راه می‌رفتم.

اوایل سال ۱۳۶۷ با گردان رزمی موسی‌بن جعفر (ع) به جبهه جنوب اعزام شدیم. ما را برای پدافند به جزیرهٔ مجنون بردند. با محمد کلاهی^۱ که بچهٔ درجزین بود، دوست شده بودم و ما معمولاً با هم نگهبانی می‌دادیم. شرایط جزیره و خط خندق سخت بود، ولی شرایط را تحمل می‌کردیم. روز قبل از شهادت کلاهی تعدادی به او می‌گفتند، چقدر نورانی شده است.

روز بعد اواخر پستمان بود که ناگهان خمپاره کنار محمد کلاهی خورد. وقتی گردوخاک خوابید، بلند شدم تا به کمکش بروم. وی غرق به خون شده بود و حالت دل‌خراشی داشت. می‌خواستم جلو بروم و ببینم چه

^۱- شهید محمد کلاهی، متولد ۱۳۵۰ تهران، شهادت در خط خندق در تاریخ ۲۵ اردیبهشت ۱۳۶۷، محل دفن درجزین مهدشهر.

اتفاقی افتاده که فرمانده گروهان صدایم زد و گفت: «بمان جلو نرو!». همان موقع یک خمپاره دیگر در نزدیکی ما به زمین اصابت کرد.

بعد از مدتی گردان ما از جنوب به غرب منتقل شد. من و برادرم، عباس در غرب باهم در جلوی خط مقدم بودیم. آنجا ماشین نمی‌رفت و مجبور بودیم تدارکات را با اسب و قاطر ببریم. محل استقرار ما ارتفاع شیخ محمد عراق بود. برادرم مسئول «ش. م. ر.» گردان بود و من کمک تیربارچی بودم. فرمانده گروهان ما آقای کردی‌نسب بود. من رفتم احوال آقای کردی‌نسب را بگیرم که ناگهان خمپاره‌ای نیم‌متری من زمین خورد. بلند شدم و دوباره زمین خوردم. انگار روحم می‌خواست بالا برود. روحم بیست، سی متر رفت برگشت. شاید باور کردنش سخت باشد، ولی انگار خدا نخواست بروم. یک ماه بیمارستان میرافشار تهران بستری بودم و مدتی را هم در تبریز تا بهتر شدم.



حمیدرضا رحمانیان، فرزند اکبر، متولد ۱۳۵۰ سمنان، جانباز ۵۵ درصد کارمند استانداری، کارشناس ارشد مدیریت

برنامه‌ریزی شهری

معراج شهدا

با سلاح و رزم آشنایی داشتم، ولی آموزش ۴۵ روزه را ندیده بودم. به همین خاطر اولین بار در عملیات کربلای ۴ در تعاون گردان در کنار پدرم مشغول شدم. پدرم به خط رفت و من به معراج‌الشهدا^۱ رفتم. در آنجا به شناسایی شهدا مشغول بودم و مشخصات را با پلاک و مدارک تطبیق می‌دادم و در برگه‌های خاصی یادداشت می‌کردم و بعد شهدا را در پلاستیک می‌پیچیدیم و به سردخانه انتقال می‌دادیم.

اوایل دیدن شهدا، جراحات، پارگی بدن، قطع عضو و انجام کارهای مربوط به آن‌ها کمی سخت بود. می‌بایست قبل از انتقال بدن مطهر شهدا به شهرستان‌ها، خون و جراحات آن‌ها شسته می‌شد، اما به‌هرحال وظیفه بود و باید انجام می‌دادم.

در غرب کشور بودیم و برای شروع عملیات بیت‌المقدس ۲۶ چند روز در مقر گردویی مستقر شدیم. شب باید به ارتفاعات آسوس می‌رفتیم. باینکه ۱۵ خردادماه بود، اما هوا سرد بود. کمک آرپی‌جی زن بودم، ولی آرپی‌جی زن مشکل پیدا کرد و من آرپی‌جی زن شدم.

ساعت ۱۰ شب حرکت کردیم. ارتفاعات آسوس حالت صخره داشت و صعود مشکل بود. تا ۱۱ صبح عرق‌ریزان رفتیم تا به نقطه موردنظر رسیدیم. امکان تردد ماشین به آنجا نبود. صبح به صبح هلیکوپتر می‌آمد و تدارکات می‌آورد.

۱. معراج‌الشهدا: اولین جایی که شهدا را برای شناسایی می‌برند و از آنجا به شهرشان اعزام می‌کنند.

۲. عملیات بیت‌المقدس ۶ در تاریخ ۱۳۶۷/۰۲/۲۷ با رمز یا امیرالمؤمنین (ع) در منطقه عمومی سلیمانیه عراق برای پاسخ به شرارت‌های دشمن در خلیج‌فارس و باهدف خارج کردن نیروهای خودی از تیررس دشمن و اشراف بر سد دوکان آغاز شد.

به اتفاق آقای محمد کریم، حمید دوست محمدی، عباس بایگان و حسین باصری در ابتدای تنگه مجاورمان نگهبان کمین بودیم. فاصله تا دشمن پنج کیلومتر بود. دشمن با خمپاره و توپ آتش می‌ریخت. دشمن بعثی روز هشتم بمب شیمیایی زد. ماشین (شمر) برای پاک‌سازی به آنجا آمد. حدوداً ساعت ۱۰ آن شب، آتشبار عراق شروع به کارکرد و آتش فوق‌العاده سنگینی بر سر ما ریخت. برای نماز صبح بیدار شدیم. فضای سبز آنجا کاملاً سیاه شده بود. ساعت ۶ صبح یک آرپی‌جی از بالای سرما عبور کرد و این به معنی نزدیک شدن عراقی‌ها به ما بود.

کمی بعد با آن‌ها درگیر شدیم. گردان اول عراق، کلاه قرمزا بودند. خیلی از آن‌ها را به درک واصل کردیم. مرتب گردان‌های دیگر عراقی‌ها می‌آمدند. هلیکوپتر دشمن بالای سر ما وسط تنگه را با چهار لول می‌زد، ولی بچه‌ها فوق‌العاده مقاومت کردند.

تنگه اگر سقوط می‌کرد، کل آن خط از دست می‌رفت؛ بنابراین مقاومت ما برای نیروهای خودی بسیار حیاتی بود. یک باریکه از زیر پای ما رد می‌شد و عراقی‌ها می‌توانستند از آنجا ما را دور بزنند. عباس بایگان تک‌تیرانداز بود و من آرپی‌جی زن. عباس آقا از بچه‌های جهادیه و تیربارچی آن روز گل کاشت و خیلی از عراقی‌ها را به درک واصل کرد. اصلاً نتوانستم از آرپی‌جی استفاده کنم؛ زیرا در کمین محلی برای آتش عقبه نبود. سه کیسه گونی نارنجک دستی داشتیم. باید آن باریکه را که به آن اشراف داشتیم را ناامن می‌کردیم. تا دشمن از زیر پای ما نتواند عبور کند. یا نارنجک می‌انداختم یا با کلاش تیراندازی می‌کردم. یک‌باره خط ساکت شد انگار کسی به من گفت عراقی‌ها به سمت من نزدیک می‌شوند. نارنجکی گرفتم و ضامنش را کشیدم. به فاصله دو سه متری از تخته‌سنگی که روی آن بودم، محوطه‌ای صاف و شیب‌دار بود. روی شیب رفتم، خواستم نارنجک را پرتاب کنم که انفجاری رخ داد و از کوه روبه‌رو گلوله‌ای به نارنجکم خورد. نارنجک در دستم منفجر شد، بوی باروت و بوی تند خون همه‌جا پیچید. دستم را روی شکم گرفتم و نشستم. فکر نمی‌کردم زنده بمانم. نفسم کم‌کم بالا آمد، بلند شدم. متوجه شدم دستم قطع شده است. هیچ‌کس آن اطراف نبود. حالت انگشت‌های قطع‌شده و رگ‌ها و استخوان‌هایم را می‌دیدم. متوجه جراحات گلویم نشده بودم. به‌جز انفجار نارنجک چند ترکش به چشم، سینه، به‌پای چپم، پای راستم و یکی هم به گردنم اصابت کرده بود. تنها دست چپم سالم بود.

امدادگر به سراغم آمد. من را پانسمان کرد. به بچه‌ها گفته بود خیلی دوام نمی‌آورد. بچه‌ها یکی‌یکی می‌آمدند و احوالم را می‌پرسیدند. از روز قبل چیزی نخورده بودم، عطش شدیدی داشتم. حدوداً ۱۰:۳۰ صبح بود که آمبولانس به پایین خط رسید. من را داخل پتو گذاشتند و پایین آوردند. در هنگام پایین آوردنم، به خاطر برخورد با تخته‌سنگ‌ها جراحات دیگری برداشتم. بدنم دیگر بی‌حس شده بود. سر یک پیچ رسیدیم و ماشین

خراب شد. راننده سرباز بود و نمی‌دانست کدام دوراهی را برود. به‌اشتباه سمت عراقی‌ها رفتیم. دنده عقب گرفت و ماشین خاموش شد و دیگر روشن نشد. گفت: «سریع پیاده شوید باید از اینجا سریع‌تر برویم. ماشین هم نباید دست عراقی‌ها بیافتد.» دنبال نارنجک می‌گشت تا آن را منفجر کند. همه پایین آمدند، تنها کسی که آنجا ماند من بودم. چون پای راستم کاملاً لمس بود و خون‌ریزی شدید هم داشتم. از پانسمان دستم خون می‌چکید. آقای مصطفی کاشی‌کار کارهای فنی هم بلد بود. کاپوت را بالا داد و ماشین را تعمیر کرد. نشستیم و حرکت کردیم. عراقی‌ها در آن مسیر ماشین را به رگبار بسته بودند، اما به لطف خدا هیچ‌کدام به ماشین نخورد.

ابتدا به بیمارستان صحرائی حضرت زهرا (س) رسیدیم. من را با چهار نفر دیگر با هلیکوپتر اعزام کردند. هلیکوپتر که بلند شد به دلیل ضعف زیاد بی‌هوش شدم. قبل از بی‌هوش شدن صورتم ناگهان گرم شد، فکر کردم شاید یکی از زخم‌ها سرباز کرده و با دستم خون را تمیز کردم اما مرتب خون می‌ریخت. دقت کردم متوجه شدم یکی از مجروحان پایش قطع شده و خون زخمش روی سر من می‌ریزد. بی‌هوش شدم و فقط لحظه‌ای که در هلیکوپتر باز شد صدای اذان را شنیدم. فهمیدم به بیمارستان رسیده‌ایم. لباس‌هایم را درآوردند. البته فقط شلوار پایم بود و بقیه تنم را با یکپارچه پوشانده بودند. سریعاً به من سرم وصل کردند.

سخت‌ترین ساعات، انتقالم از بانه به تبریز با اتوبوس بود. صندلی‌های اتوبوس را برداشته و به‌صورت درازکش و حدوداً هفت ساعت درراه بودیم. خیلی اذیت شدم.

بیمارستان تبریز تخت خالی نداشت. مرا در راهرو خواباندند. چشمانم دیگر جایی را نمی‌دید، ولی صدای پرستارها را می‌شنیدم که می‌گفتند: «این بچه چقدر مظلوم است.» مسئول بخش من را با تخت به داخل اتاق عمل برد. تقریباً غروب بود و اذان مغرب را گفته بودند. ۹ روز در بیمارستان امام خمینی تبریز تحت نظر بودم.

صبح که به هوش آمدم پرسیدم: «چه اتفاقی برایم افتاده؟». گفتند: «گلویت را عمل کردیم.» سه تا از بندهای حنجره‌ام را برای پیوند کوتاه کرده بودند. هجده روز تنفسم از روی سینه‌ام بود.

از پزشکی که آنجا بود پرسیدم: «وضعیت دستم چه می‌شود؟». گفت: «عفونت آن بالا زده و باید از مچ قطع بشود.» رضایت دادم و دستم را قطع کردند.

خانواده‌ام تا پنج روز از وضعیتم خبر نداشتند. در همان ایام پدرم برای بازسازی خانه بمباران‌شده مادر بزرگم به همدان رفته بود ایشان هم خبر نداشت. بعد از اطلاع از همدان به تبریز آمد. مادر، دایی، برادرم و یکی از دوستان خانوادگی‌مان به ملاقاتم آمدند.

چهار روز مادرم آنجا بود. البته شرایطم خیلی ویژه بود و یکبار در بیمارستان تا شهادت هم پیش رفتم. تنفسم از سینه و مستقیم بود و این امر باعث خشک شدن ریه‌ام می‌شد و به هیچ‌عنوان روی کتفم هم نمی‌توانستم بخوابم چون سرفه می‌کردم و این سرفه باعث خونریزی می‌شد.

روز ششم مجروحیتم بود و جنس دستگاه مانند پلاستیک پستانک بچه بود و هر دو سه روز باید عوض می‌شد. هفت روز آن را تعویض نکرده بودند. برای همین حالت چسبندگی پیدا کرده بود.

صبح پزشکم با دانشجویها آمدند. به پرستارم گفتم اگر امکانش است ریه من را ساکشن کنید، گفت اجازه دهید دکتر برود، انجام می‌دهم. البته من از روز اول تکلمم را از دست داده بودم و یا می‌نوشتم و یا با لب آن‌ها را متوجه می‌کردم. رزیدنت که آمد، برایش نوشتم: «تنفسم سخت است من را ساکشن کنید.» خیلی با محبت بود، دستگاه را روشن کرد. دکتر تخت کناری را ویزیت می‌کرد. ساکشن که شروع شد، لخته‌ای خون در لوله دستگاه گیر کرد و راه تنفسی من را بست. این لوله به گلویم بخیه شده بود تا جدا نشود. با دست اشاره کردم نمی‌توانم نفس بکشم، خودش هم وحشت کرد. دکتر را صدا زد. شاید ۵۰ ثانیه طول کشید. پزشکم به سرعت آمد و هشت پزشک دیگر هم حضور پیدا کردند.

لوله کنده نمی‌شد، من هم مثل مرغی که سرش را می‌برند دست‌وپا می‌زدم. تنها کاری که دکتر کرد، چند مشت محکم به پشتم زد و گفت: «سرفه کن!». سرفه که کردم لخته خون به بیرون پرتاپ شد و راه تنفسی-ام باز شد. فکر می‌کردند تمام کرده‌ام. یک پزشک سیلی به صورتم زد. با اشاره گفتم زنده‌ام. دکتر باحالت عصبانیت به آن‌ها گفت: «چرا دستگاه را عوض نکردید؟».

کمی که شرایط جسمی‌ام بهتر شد به تهران اعزام شدم. بعد از پانزده روز هم در بیمارستان طالقانی تهران بستری شدم.



سید آقاعلی زرگر، فرزند سید ابوالقاسم، متولد ۱۳۴۶ سمنان، جانباز ۶۰ درصد، کارمند اداره استانداری

سربازی

سه چهار سالی کابینت سازی کردم تا اینکه در تاریخ ۱۸ خرداد ۱۳۶۵ عازم خدمت سربازی شدم. دوره مقدماتی آموزشی را در لشکر ۵ نصر مشهد گذراندم. بعد از آن به ایلام اعزام شدیم. در آنجا چادر زدیم. بعد از اتمام دوره آموزشی ما را به منطقه جنگی ایلام بردند. مسئول قبضه خمپاره ۶۰ شدم. دو نفر کمک داشتیم. سپس ما را به منطقه قلاویزان^۱ بردند.

بعد از هر ۴۵ روز ده روز مرخصی داشتیم و دوباره به منطقه بازمی گشتیم. تابستان ها ایلام بودیم و زمستان به شلمچه می رفتیم. با خمپاره چند جیب دشمن را هدف گرفته بودم.

دشمن را با دوربین می دیدیم و گرای آن ها را داشتیم. وقتی نیروهای عراقی رفت و آمد می کردند. آن ها را می زدیم.

در عملیات کربلای ۴ شب دعای کمیل خواندیم و وصیت هایمان را نوشتیم. دو شب منتظر بودیم، اما خبری نشد. کربلای ۴ لو رفته بود و ما هم وارد نشدیم. بعد از دو هفته کربلای ۵ شروع شد.

در عملیات کربلای ۵ حدود ۴:۳۰ صبح ما را برای عملیات بردند. من به همراه دو نفر از کمک هایم خمپاره زن بودیم. زمین گل بود. وقتی قنناق را به زمین می زدیم در زمین فرومی رفت و باید دوباره خاک می ریختیم و آن قسمت را پر می کردیم.

وقتی خمپاره می زدیم گوش هایمان را می گرفتیم. صدای خمپاره ۸۰ که عراقی ها زده بودند را متوجه نشدیم. تعدادی ترکش به من و بچه ها خورد. من از پهلو مجروح شدم.

هوشیاری کمی داشتیم. تویوتا صحرایی را آوردند و جانبازان و شهیدان را داخل آن گذاشتند و زیر خمپاره و انفجار ما را به عقب رساندند. خیلی درد داشتیم، فکر نمی کردم آن قدر جدی باشد، اما کلیه ام را از دست دادم.

^۱ . قلاویزان : منطقه ای ناهموار و شبه کوهستانی واقع در جنوب غربی شهر مهران است که یادآور عملیاتی هایی از جمله عملیات کربلای ۱ است که بعد از چهار بار دست به دست شدن شهر مهران منجر به آزادسازی آن شد .

اصحاب درد

در بیمارستان صحرایی مرا فوری بی‌هوش کردند. زمانی که به هوش آمدم در هواپیما بودم. به بیمارستان قائم در مشهد منتقل شدم. دو ماهی در آنجا بستری بودم. زمانی که خدمتم تمام شد جنگ هم به پایان رسید.



مرتضی سعدالدین، فرزند محمدحسین، متولد ۱۳۴۱ سمنان، جانباز ۷۰ درصد، کارشناس ارشد علوم تربیتی، دبیر

آموزش و پرورش

باران آتش

سال ۱۳۵۷ دانش آموز دبیرستانی بودم. اول دی ماه با بچه های مدرسه قرار گذاشتیم در مدرسه تظاهرات راه بیندازیم. طبق قرار قبلی همه توی صحن حیاط جمع شدیم. من مسئول سازماندهی بچه ها بودم. شروع کردیم به شعار دادن. چیزی نگذشت که ارتشی ها آمدند و مدرسه را محاصره کردند. نگهبان مدرسه سعی می کرد از ورود ارتشی ها به مدرسه جلوگیری کند. بچه ها اصرار داشتند از مدرسه بیرون بروند و توی خیابان به تظاهرات ادامه دهند. بچه ها فریاد می زدند: «دربان در را باز کن!». بعد از مدتی آن ها مجبور شدند ما را رها کنند و بروند. بچه ها در را باز کردند و به خیابان رفتیم. در حالی که شعار می دادیم تا خیابان سی سر (بهشتی فعلی) رفتیم و سپس به خیابان امام. دوباره نیروهای ارتشی به طرف ما حمله کردند و تیراندازی کردند.

سال ۱۳۶۰ در آزمون تربیت معلم شرکت کردم و پذیرفته شدم. جنگ شروع شده بود و شور و حماسه و هیجان زائدالوصفی در بین مردم وجود داشت. فکر و ذکر ما در تربیت معلم جبهه و جنگ بود. خرداد ۱۳۶۱ همراه سی نفر از دانشجویهای تربیت معلم ثبت نام کردیم و به جبهه اعزام شدیم. از سمنان حرکت کردیم و به تهران پادگان امام حسن (ع) محل اعزام بچه های بسیج رفتیم. سپس به طرف مناطق عملیات جنوب حرکت کردیم و در منطقه سپنتا در کنار کارخانه فولاد اهواز مستقر شدیم. تعدادی از اسرا را در بخشی از سوله همان کارخانه فولاد جا داده بودند. سپس در عملیات محرم ۱ در ۱۱ آبان شرکت کردیم.

ما هم مثل اکثریت مردم تلفن نداشتیم. به همین خاطر تماس گرفتن با خانواده مشکلات فراوانی داشت. تلفن های اهواز سکه ای بود و پیدا کردن سکه مشکل. با هر سختی بود سکه تهیه می کردیم و بعد مرخصی

۳. عملیات محرم: این عملیات که از نوع عملیات های محدود بود در ۱۰ آبان ۱۳۶۱ با رمز یا زینب (س) و به فرماندهی سردار حسن باقری آغاز شد و به مدت یک هفته به طول انجامید.

ساعتی می گرفتیم. تازه وقتی از مناطق عملیاتی به شهر می رسیدیم می بایست ساعت‌ها پشت صف طولانی می ماندیم. کار به اینجا ختم نمی شد. تلفن‌ها انگشتی بود و همیشه به سختی وصل می شد. هنوز یک احوالپرسی کوتاه نکرده بودیم که سکه‌ها به اتمام می رسید و ما را در حسرت چند کلمه بیشتر می گذاشت.

۱۱ آبان ماه ۱۳۶۱ ماه شب چهارده همه جا را روشن کرده بود. منطقه حساسی بود و دشمن روی ما کاملاً اشراف داشت. چراکه آن‌ها در ارتفاعات مستقر بودند و ما در دشت. ناگهان لکه ابری جلوی ماه را سد کرد و منطقه را در تاریکی فروبرد. درست در لحظه‌ای که می خواستیم از خاکریز عبور کنیم و به سمت نیروهای عراقی برویم باد شدیدی شروع شد و چیزی نگذشت که باران نیز باریدن گرفت. به حرکت خود ادامه دادیم. به نزدیکی میدان مین رسیدیم. قرار بود از روی پل عبور کنیم و به میدان مین و سنگر کمین دشمن بزنیم. از بخت بد عراقی‌ها آن پل را زده بودند و مجبور شدیم بزنیم به دل رودخانه. رودخانه‌ای که میزان ارتفاع آب‌های فصلی‌اش کمتر از بیست سانت بود، آن شب به خاطر باران و طغیان رودخانه به بیش از دو متر و در بعضی جاها بیشتر از چهار متر رسیده بود. شرایط سختی بود. هر آن امکان داشت سیل ما را از جا بکند و با خود ببرد. زنجیروار یکدیگر را محکم چسبیده بودیم. تا بتوانیم از رودخانه به سلامت گذر کنیم. باینکه قذبلندی داشتیم، آب تا نزدیک لبم آمده بود. مجبور بودم سرم را بالا بگیرم تا آب به داخل دهانم نرود. تمام مهمات ما در آب فرورفته بود؛ و این بسیار ما را نگران کرده بود، ولی خدا را شکر کمترین آسیبی به آن‌ها نرسید.

قبل از رسیدن به میدان مین، عراقی‌ها کم‌وبیش مطلع شدند و تیراندازی شروع شد. بسیاری از آن‌ها در سنگرها بالباس راحتی خوابیده بودند. اصلاً به فکرشان خطور نمی کرد ما در آن آب‌وهوا عملیات انجام دهیم.

در عملیات والفجر ۸ تیربارچی بودم. دم دمای صبح به عنوان پشتیبان در عملیات شرکت کردیم. در مسیر، شهدا و مجروحان بسیاری را می دیدیم که بسیاری از آن‌ها از دوستان ما بودند؛ مجروحی که دستش کاملاً قطع شده بود و خون می آمد، اما در همان حالت نماز می خواند. در این مسیر شهدای بزرگوار بسیاری را دیدم و در آخر مسیر به یک تیربارچی عراقی برخوردیم. او در آخر جزیره ام‌الرصاص مستقر بود و موقعیت حساسی را گرفته بود. کانالی که بچه‌ها رفت و آمد می کردند کاملاً در تیررسش بود؛ بنابراین به راحتی می توانست مثل باران، بهترین دوستان و هم‌زمان ما را جلوی چشممان به خاک بیندازد و شهید کند.

۱. عملیات والفجر ۸: تصرف منطقه فاو در عملیات والفجر ۸ در بهمن ۱۳۶۴ به همت سپاه پاسداران، نخستین و برجسته‌ترین پیروزی نظامی ایران پس از فتح فتح خرمشهر بود و موازنه جنگ را به نفع ایران تغییر داد. (گزینه‌های راهبردی جنگ، ص ۲۲۰)

(شهید)مجید ایزد بخش مسئول دسته بود و جلوی ما حرکت می کرد. لحظه ای که به او رسیدیم، مجروح شده بود. از او پرسیدم: «آقا مجید کمک کنم؟». تنها چیزی که بر لبانش جاری بود ذکر یا ابوالفضل و یا حسین بود. آهسته گفت: «تو را به خدا من رها کنی و عملیات را ادامه دهید.» در مسیر، تنها پناهگاه بچه ها، نخل های سوخته و کمر شکسته بود که بلندی شان به یکی دو متر بیشتر نمی رسید. در اطراف تا چشم کاری کرد نیزار و باتلاق بود. از ناحیه میچ پا مجروح شدم. ترکش زیادی در پاهایم بود و به سختی حرکت می کردم. به بعضی از دوستان که در کنارم بودند، گفتم: «برگردید عقب!». بر روی پا نمی توانستم راه بروم و باید چوب می زدم و آرام آرام قدم برمی داشتم. بچه ها کمکم کردند و مرا عقب بردند. در آنجا مرا به بیمارستان صحرایی امام حسین (ع) بردند. بعد در استراحتگاه های مختلف ماندم و سپس به بیمارستان تبریز اعزام شدم.

۵ بعد از ظهر بود. بچه ها داخل کانال مستقر شده بودند. همه آماده و چشم به راه عملیات آزادسازی مهران بودیم. در مورد عملیات به بچه ها توضیح می دادم. همه سراپا گوش بودند که یک خمپاره ۶۰ یک متری من زمین خورد و بینی و چشم راست من مجروح شد. امدادگر دسته آقای صیادجو به کمکم آمد و چشمم را پانسمان کرد. به هوش بودم و اصرار داشتم عقب نروم؛ اما با خونریزی شدیدی که داشتم اجازه ندادند جلو بروم. از آنجا به ایلام و از ایلام به بیمارستان طالقانی کرمانشاه منتقل شدم. هر دو چشمم بسته بود فقط صداها را می شنیدم. جراحی بینی هم نفس کشیدن را برایم مشکل کرده بود. در بیمارستان طالقانی کرمانشاه یک روز بودم و روز بعد به بیمارستان شریعتی مشهد منتقل شدم. بیشتر از یک ماه آنجا بودم. گفته بودند در کرمانشاه باید آمپول کزاز می زدند؛ اما به دلیل غفلت، چشمم عفونت کرد و در کمیسیون پزشکی به این نتیجه رسیدند چشم راستم می بایست تخلیه شود. بعد از تخلیه چشم راستم یک ماه آنجا بستری بودم. باید جای چشمم کمی مداوا می شد تا بتوانند پروتز موقت چشم قرار دهند. بعد از پروتز موقت، به سمنان آمدم حدوداً دو ماه استراحت کردم و درمانم ادامه داشت.

عملیات کربلای ۱۵ بود. بچه‌ها را به جزیرهٔ مجنون منتقل می‌کردیم. هواپیماهای عراقی هم مدام مناطق تحت کنترل ما را بمباران می‌کردند. مجبور بودیم روزها سه، چهار کیلومتر از خط فاصله بگیریم و شب‌ها دوباره برگردیم.

۲۵ دی ۱۳۶۵ نزدیک منطقهٔ درگیری بچه‌های گردان را مستقر کردیم. وقتی رمز عملیات اعلام شد، بچه‌ها به طرف نیروهای دشمن آتش ریختند و حرکت کردیم. وقتی به نزدیک نیروهای عراقی رسیدیم، آن قدر آتش آن‌ها شدید بود که شبیه باران از آسمان می‌ریخت. پناهگاهی نداشتیم. آسمان مهتابی بود و همه جا به راحتی دیده می‌شد. تقریباً ۲ نصفه‌شب بود، یک خاکریز خیلی کوتاه آن طرف جزیرهٔ ماهی پیدا کردیم. به شکل نیم‌خیز به آنجا تکیه دادم و بچه‌ها را هدایت می‌کردم؛ تا آرپی جی بزنند. در آن گیرودار وقتی خواستم بلند شوم، نتوانستم و محکم به زمین خوردم. کنار یکی از بچه‌ها افتادم. از کمرم خون می‌آمد و دقیق نمی‌دانستم از کدام ناحیه مجروح شده‌ام و فقط حرکت نداشتیم.

حدود دو کیلومتر با آرنج خودم را عقب کشیدم. گاه بی‌هوش می‌شدم. کمی هم آقای ربانی‌نیا مرا به دوش می‌گرفت و تا آتش شدید می‌شد، دوباره مرا زمین می‌گذاشت. در این فاصله که روی زمین بودم از شدت درد زیاد بی‌هوش می‌شدم. فقط این صدا را شنیدم که می‌گفتند: «این شهید را پایین بگذارید!» و «این آقا را در آمبولانس قرار دهید.»

مرا به بیمارستان امام حسین (ع) و بعد به بیمارستان شهید بقایی اهواز بردند و بعد از آن با هواپیما به طرف تبریز اعزام شدم. فکر می‌کنم اسمش بیمارستان امام خمینی (ره) بود. دو سه روز آنجا بودم. زمانی که هواپیمای دشمن شهر را بمباران می‌کرد کسانی که شرایط جسمی خوبی داشتند در زیرزمین بیمارستان پناه می‌گرفتند و من و چند مجروح دیگر که وضعیت خوبی نداشتیم، مجبور بودیم بر روی تخت بیمارستان بمانیم. شش ماه درمان کمر و چشمم طول کشید، چون باید پلک می‌گذاشتند و همچنین فیزیوتراپی انجام می‌دادند.

۱. عملیات کربلای ۵: این عملیات ششمین عملیات نیروهای نظامی ایران برای فتح بصره محسوب می‌شود که بافاصله ۱۵ روز پس از عملیات کربلای ۴ در محور شلمچه به منطقه‌ای موسوم به کانال ماهی، به صورت گسترده در تاریخ ۱۹ دی ۱۳۶۵ با فرماندهی سپاه پاسداران آغاز شد.



علی اکبر سلیمانی، فرزند عبدالحسین متولد ۱۳۳۶ سمنان، جانباز ۵۵ درصد، دارای ۲۹۶۱ روز سابقه اسارت در زندان‌های عراق، کارمند جهادکشاورزی

نوای قرآن

در دوران انقلاب ۲۲ ساله بودم. از همان ابتدا به مسجد محل رفت‌وآمد می‌کردم و با سخنرانی روحانی‌ها من هم به جرگه افراد انقلابی پیوستم. راننده تاکسی بودم و اکثر اخبار و اطلاعات توی دستم بود. روزی که مجسمه شاه در میدان امام و راه‌آهن سمنان، توسط مردم پایین کشیده شد، مأموران حکومتی برای متفرق کردن مردم هجوم آوردند. من به همراه عده‌ای دیگر به طرف یکی از کوچه‌ها فرار کردیم که ناگهان گاز اشک‌آور انداختند. حالم بد شد و روی زمین افتادم. چند نفری بالای سرم آمدند و به من آب دادند تا حالم بهتر شد.

از سال ۱۳۶۱ وارد جهاد سازندگی سمنان شدم و به‌عنوان راننده تویوتا برای اولین بار به جبهه رفتم. ده روز در منطقه چزابه ماندیم و برگشتیم. سپس به جزیره مینو رفتیم و آنجا هم ده دوازده روز ماندیم. کار ما در پشتیبانی بود. تدارکات و امکانات برای نیروها می‌بردیم. مثلاً اگر ماشینی خراب می‌شد، یکی دیگر جایگزین آن می‌کردیم. عمده فعالیت ما در جاده‌سازی بود. کانال و خاکریز می‌زدیم. جاده می‌ساختیم و یا جاده‌ها را مالچ می‌پاشیدیم تا گردوخاک بلند نشود.

۱۸ تیر ۱۳۶۱ برای بار سوم به آبادان اعزام شدم. مقر بچه‌های استان سمنان رقابیه بود. من با نیروهای جهاد سازندگی بودم و نیروی تدارکاتی محسوب می‌شدم، بنابراین اسلحه‌ای همراهم نداشتیم. در حین عملیات رمضان^۱ سوار لندرور بودیم و پشت نیروها حرکت می‌کردیم. تا خط مقدم رفتیم و کارمان را که انجام دادیم. هنگام برگشت، چند نفر دیگر که مجروح شده بودند و وضعیت جسمانی خوبی نداشتند را هم سوار کردیم.

^۱ - عملیات رمضان در شب ۲۱ رمضان در ساعات ۲۱ و ۳۰ دقیقه شامگاه ۲۳ تیر ۱۳۶۱ با رمز یا صاحب‌الزمان ادرکنی (عج) در منطقه عملیاتی شلمچه و شرق بصره آغاز شد.

ساعت ۱۲ ظهر بود. کمی که جلو رفتیم، متوجه چند نفربر شدیم که با فاصله کمی جلوی ما بودند. فکر کردیم نیروهای خودی هستند؛ اما ما را مورد هدف قرار دادند. من از ناحیه پای چپ و دست راست و سر و سینه مجروح شدم. به ناچار در آشیانه یک تانک پنهان شدیم. تانک‌ها از روی مجروحان که صدا می‌زدند یا زهرا و یا حسین رد می‌شدند و آن‌ها را زیر چرخ‌های خود له می‌کردند. صحنه وحشتناک و منجرکننده‌ای بود. تا غروب همان جا ماندیم. بالاخره یکی از سربازها که اسلحه داشت، بلند شد و گفت: «بهتر است ببینم چه خبر است!». اما به محض اینکه بلند شد، صدای ایست عراقی‌ها او را در جا می‌خکوب کرد. جای ما لو رفت و مجبور شدیم، خودمان را تسلیم کنیم. قبل از آن، همه وسایلمان را زیر خاک پنهان کرده بودیم تا دست دشمن نیفتد. بعد از اینکه ما را گشتند، چشم‌هایمان را بستند. به یکی از بچه‌های ورامین که سنی هم نداشت، گفتند از جایش بلند شود و یکدست و پایش را بالا بگیرد. ناگهان با تفنگ به دست و پایش زدند و آن‌ها را درجا شکستند. ما را هم تا حدی کتک زدند و بعد مثل گوسفند توی ماشین‌های ارتشی انداختند و بردند.

ساعت ۴ صبح به پادگانی در بصره رسیدیم. حدود دو هزار نفر اسیر با خودشان آورده بودند. ما که مجروح بودیم را جدا کردند. فکر می‌کردیم می‌خواهند ما را در دریا بریزند. یکی از بچه‌ها رو به یک سرباز عراقی کرد و گفت: «ماء!». سرباز عراقی یک آفتابه آب آورد و ریخت توی دهانش. به دو نفر دیگر هم آب داد. به نفر سوم که رسید، توی دهانه آفتابه تف کرد. به همین خاطر دیگر کسی آب نخورد. ما را به چند بیمارستان در بصره بردند، ولی هیچ‌کدام جا نداشتند. بالاخره مکانی که قبلاً محل خوابگاه دانشجویان دختر بود را تخلیه و آن را تبدیل به بیمارستان کردند. بین اتاق‌ها سرباز گذاشته بودند و نگهبانی می‌دادند. در عرض ۲۴ ساعت همه پنجره‌ها را حفاظ زدند.

بعد از چند روز زخم پای من کرم گذاشت. یکی از درجه‌دارها پای مرا که دید، با پرستارها دعوا کرد. آن‌ها هم بلافاصله آمدند و شستشو دادند. من و تعدادی دیگر را با ویلچر به بیمارستانی بردند که پر از مجروحان عراقی بود. پایم را همان جا گچ گرفتند. تا پنجاه روز انگشت‌هایم ورم داشت. بعد از ۲۱ روز من را از بیمارستان به پادگان بصره بردند.

آنجا چندان از غذا خبری نبود. دو تا دیگ غذا می‌گذاشتند و می‌رفتند. فقط به آن‌هایی که جلو بودند، می‌رسید. با سطل از رودخانه آب می‌آوردند و داخل یک ظرف می‌ریختند و با یک لیوان همه آب می‌خوردند.

یک روز ما را به وزارت دفاع در بغداد بردند تا مصاحبه کنیم. باید از چند اتاق می‌گذشتیم. ۲۴ ساعت آنجا بودیم. هوا به قدری گرم بود که نمی‌شد تحمل کرد. هفتاد هشتاد نفر توی یک اتاق شصت متری! اصلاً نمی‌شد نشست. همه خیس عرق بودیم. به ما گفتند، باید بگویید ایران مقصر جنگ است. ما را به زور به جبهه آورده‌اند. جایمان در اسارت خوب هست. موقع مصاحبه من هم خودم را معرفی کردم و گفتم، هنگام اسارت چهار نفر دیگر هم در ماشین با من بودند و به خانواده‌هایمان اطلاع بدهید. شکر خدا به من چیزی نگفتند، ولی بعضی‌ها را می‌زدند که بگویند جایمان خوب است.

سپس ما را به موصل بردند. هر اردوگاه دو هزار نفر جا داشت. ده روز توی سالنی بودیم و اصلاً اجازه نداشتیم بیرون برویم. صبح یک گونی نان ساندویچی و دو تا سطل آب می‌دادند. سرویس بهداشتی هم نداشتیم. چند وقت بعد از صلیب سرخ آمدند، فرم پر کردند و برای ایران نامه نوشتیم.

هر روز برای اینکه بچه‌ها را اذیت کنند اول صبح ترانه می‌گذاشتند. یک روز صبح دیدیم قرآن گذاشته‌اند. تعجب کرده بودیم که سربازهای عراقی آن روز ترانه نگذاشتند. بعد خبر فوت امام را دادند. آن روز خیلی سخت بود و همه بچه‌ها گریه می‌کردند. آن روز همه ماتم‌زده بودند و کسی بیرون نمی‌رفت. بعد از آمارگیری همه به داخل آسایشگاه برگشتند.

وقتی ارتش عراق در جبهه ضربه می‌خورد، ما را مورد آزار و اذیت قرار می‌دادند. مثلاً در سالگرد حمله بستان که تلفات زیادی دادند، هفت روز به ما آب و غذا ندادند. روی دیوارها از قبل نوشته بودند که آب و غذا ذخیره کنید و آماده باشید. می‌خواستند کاری کنند که درگیری پیش بیاید. بچه‌ها در و پنجره را شکستند و بیرون آمدند. عراقی‌ها با نبشی، کابل برق و دسته کلنگ ما را می‌زدند. دوتا از بچه‌ها در همان درگیری شهید شدند. من هم در آن درگیری آسیب دیدم. با دسته کلنگ به کمرم زدند و از همان جا کمر دردم شروع شد. حتی بعد از آزادی، وقتی به ایران برگشتم، گفتند، باید عمل کنم؛ اما چون نخاعم آسیب دیده و ضعیف شده، امکان دارد در حین عمل فلج شوم. به هر حال ترجیح دادم جراحی نکنم و درد آن را تحمل کنم.

حاج آقا ابوترابی در اردوگاه موصل ۴ با ما بود. ایشان برای ما مثل یک رهبر بود. هر چند وقت یکبار جایش را عوض می کردند. گاهی یک نگهبان می گذاشتیم و ایشان برای ما صحبت می کرد. مجبور بودیم هفته ای دو بار ریشمان را بزنییم، در غیر این صورت کتک می زدند و ده پانزده روز به زندان انفرادی می فرستادند. ایشان می گفت: «اشکالی ندارد. ریشهایتان را بزنیید تا شکنجه نشوید.» گاهی فیلم هندی برای ما می گذاشتند و می گفتند: «باید نگاه کنید!» حاج آقا می گفت: «عیب ندارم مردمک چشم که دست خودتان هست. به پایین نگاه کنید و ذکر بگویید تا کتک نخورید.» باین وجود بعضی ها فرار می کردند تا جلوی تلویزیون قرار نگیرند. عراقی ها آخر نمایش فیلم، ما را می شمردند، اگر تعداد کم بود، همه را تنبیه می کردند.



سید علی شاهورانی، فرزند سید هاشم، متولد ۱۳۴۲ مهدیشهر، جانباز ۵۰ درصد

پای مصنوعی

دو سال و نیم در پادگان شهید کلاهدوز خدمت کردم تا اینکه اسفند ۱۳۶۰ از طریق بسیج مهدیشهر برای اعزام به جبهه ثبت نام شدم. ما را برای آموزش به پادگان شهید کلاهدوز بردند. یکی از هم دوره‌ای‌هایم، آقای علی صفایی^۱ حین آموزش شهید شد. سپس ما را به تهران بردند. هشت روز آموزش ما در پادگان امام حسن (ع) تهران ادامه یافت. سپس ما را به منطقه غرب اعزام کردند. چون قد بلند و باتجربه تر بودم، تیربارچی شدم.

ساعت ۱۱ شب به منطقه رسیدیم. با توجه به تجربه‌ای که داشتم، بچه‌های دیگر را هدایت می‌کردم و به بالای تپه‌ای می‌بردم. به محض رسیدن به بالای تپه متوجه شدم به احتمال زیاد این تپه مین گذاری شده است. به بچه‌ها اعلام کردم وارد سنگرهای آنجا نشوند. ده دقیقه که گذشت، به کمک تیربارچی‌ام، آقای علی جان هاشمی گفتم: «شما پشت تیربار بنشین.» و اسلحه‌اش را گرفتم و حرکت کردم که علت ناله آقای رحیمیان را بدانم که متوجه شدم روی مین رفته است و پایش قطع شده است. پایش را بستم و از او خواستم ناله نکند؛ اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. گفتم: «آرام تر دشمن متوجه می‌شود!». به دیگر بچه‌ها هم اجازه حضور در آن سنگرها را ندادیم.

حوالی صبح بود و قصد آزادسازی منطقه را داشتیم. در پایین درّه تعدادی قصد فرار داشتند پایین رفتیم و جلوی آن‌ها را سد کردم و هوا که روشن شد به دلیل خستگی، اسلحه را بر روی دوشم گذاشتم و بالا آمدم. نزدیک منطقه مین گذاری که شدم، سنگ بزرگی را دیدم و اسلحه را به حالت هجومی گرفتم. انگار به من الهام شد که آنجا مین گذاری شده است و باید احتیاط کنم. پایم که بر روی سنگ رفت ناگهان خودم را بین زمین و هوا دیدم. وقتی به زمین افتادم، متوجه شدم یک پایم قطع شده است و پای دیگرم شکسته.

بعد از افتادن بر روی زمین دردی نداشتم و با آرامش پایم را چفیه بستم و زمانی که می‌خواستم چفیه را محکم کنم متوجه شدم دیگر توان ندارم. یکی از بچه‌ها اورکتش را پهن کرد و سه‌نفری من را روی آن گذاشتند

^۱ شهید علی صفایی فرزند فرج‌الله متولد ۱۳۴۷ مهدیشهر در تاریخ ۲ فروردین ۱۳۶۱ در پادگان امام حسن (ع) در حین تعلیمات آموزشی به شهادت رسید.

و از کوه پایین آوردند. شیب زیاد بود و یکطرف اورکت از دست یکی از بچه‌ها خارج شد و چند متر در سرازیری قِل خوردم تا اینکه به سنگی گیر کردم. آن‌ها ناراحت بودند، ولی من می‌خندیدم.

تا زمانی که هوا روشن شد و هلی‌کوپتر آمد، تا من را به بیمارستان برساند، سه بار مرا بلند کردند و به نزدیکی هلی‌کوپتر بردند اما دشمن اجازه نشستن هلی‌کوپتر را نمی‌داد، بنابراین هلی‌کوپتر رفت. مرا به همراه دو نفر دیگر که آن‌ها هم پایشان قطع شده بود داخل ماشین گذاشتند (من، آقای فیروزیان و آقای رضا رحیمیان که بالای تپه پایمان قطع شده بود). جاده خراب بود. ماشین باید با سرعت حرکت می‌کرد. برای همین به هم برخورد می‌کردیم و تمام خون‌ها به صورت‌های ما می‌پاشید. بازهم می‌خندیدیم.

وقتی به بیمارستان بانه رسیدیم، من را به اتاق عمل بردند و بی‌هوش کردند. وقتی به هوش آمدم متوجه شدم یک‌پایم را گچ گرفته‌اند و پای دیگرم را پانسمان کرده‌اند. بعد از عمل کمی درد داشتم. فرمانده گردان آقای مهدی مهدوی‌نژاد به دیدنم آمد. من را از بانه به تبریز منتقل کردند. به محض رسیدن به تبریز، دکتر گفت که باید دوباره عمل شوی و عمل قبلی عمل خوبی نبوده است. پایم ترشح زیادی کرده بود و باید آن را تخلیه می‌کردند. قبول کردم که بدون بیهوشی این کار انجام شود. یک هفته گذشت و خدا را شکر دیگر مشکلی نداشتم. سپس مرا به تهران اعزام کردند و از آنجا به سمنان آمدم. پای مصنوعی‌ام را که گرفتم، بازهم به منطقه می‌رفتم.



سید کاظم شجاعی، فرزند سید اسماعیل، متولد ۱۳۳۸ سمنان، جانباز ۵۵ درصد، عضو هیئت علمی (فوق لیسانس عمران)، رئیس شورای اسلامی استان سمنان.

رزمندگی

سال ۱۳۵۶ با شهادت آقا مصطفی خمینی (ره) فعالیت‌های انقلابی اوج گرفت. در آن زمان برادرم اطلاع‌رسانی می‌کرد. او باعث شد من در برنامه‌های قرآنی و سخنرانی انقلابی شرکت کنم.

روزی در جهادیه سمنان حجت‌الاسلام ادب سخنرانی داشت. اولین راهپیمایی هم از همان جهادیه شروع شد. به سی‌سر که رسیدیم سربازها و پلیس‌ها ریختند و شروع به کتک زدن کردند. همه فرار کردند. یکی از دوستانم گفت: «خانم‌ها را هم کتک زدند». آن زمان جودوکار می‌کردم. دوچرخه را بلند کردم و به طرفشان پرتاب کردم و فرار کردم. تنها شدم و آن‌ها دنبالم آمدند. به داخل کوچه بن‌بستی رفتم. در یک‌خانه را زدم کسی جواب نداد. همان‌جا ایستادم. آن‌ها رسیدند و یک مقدار درگیر شدیم. شش‌نفری من را زدند. تمام بدنم کبود شده بود.

زمانی که خواستند من را به داخل ماشین ببرند داد زدم و فرار کردم و به داخل جمعیت رفتم. وقتی به منزل رفتم تا صبح از شدت بدن‌درد نتوانستم بخوابم. به پدر و مادرم هم چیزی نگفتم. افرادی که من را زدند را شناختم اما عنوان نکردم.

یک روز که در مسجد جامع سمنان سخنرانی بود. پلیس‌ها داخل مسجد گاز اشک‌آور انداختند. مردم از در و پنجره فرار کردند.

بعد از پیروزی انقلاب پاتوق ما مسجد صاحب‌الزمان (عج) محلات بود. حاج‌آقای سالار درعین‌حال که کار کشاورزی می‌کرد، راهنمای ما هم بود. کلاس‌های معارف و قرآن تشکیل می‌داد و ما را دوره‌هم جمع می‌کرد. بعد از اینکه امام دستور تشکیل بسیج را داد؛ داخل همان مسجد پایگاه تشکیل شد. لباس رزمی می‌پوشیدیم و ورزش می‌کردیم و گاهی اردو هم می‌رفتیم.

مهر ۱۳۵۹ اولین گروه بسیجی از سمنان بودیم که یک دوره آموزشی ده روزه به طور فشرده در تهران گذراندیم و به سرپل ذهاب اعزام شدیم. حدود بیست نفر از سمنان بودیم. آن دوره به حدی سخت بود که بعد از ده روز که به مرخصی آمدم، حدود چند کیلو وزن کم کرده بودم. بعد از چند روز به سومار منتقل شدیم و به خط مقدم رفتیم.

ما را بین واحدهای ارتشی تقسیم کردند. آنها در خط مقدم توپ و خمپاره را به ما آموزش دادند. سنگرهای استراحت در دل صخره‌های کوه کنده شده بود. اولین شب برای خواب به داخل سنگری رفتیم. یک نفر کنار من خوابیده بود. صبح برای وضو گرفتن بیرون رفتیم و بازگشتیم. هنوز هوا تاریک بود. آن شخص را برای نماز تکان دادم. هوا که روشن شد، متوجه شدم تا صبح کنار یک شهید خوابیده بودم.

بین خط ما و دشمن تعدادی تانک و دستگاه زرهی باقی مانده بود. شبانه می‌رفتیم و از داخل آنها نارنجک، مهمات و دیگر چیزهای موردنیازمان را برمی‌داشتیم و برای استفاده می‌آوردیم. این اعزام نزدیک پنج ماه طول کشید.

دانشگاه‌ها تعطیل شده بود. در آزمون ورودی تربیت‌معلم شهید رجایی شرکت کردم. از بین تعداد زیاد فقط ده نفر می‌خواستند. من در رشته ریاضی انتخاب شدم و به تربیت‌معلم شاهرود رفتیم. هم‌زمان با سال اولی که در شاهرود بودم، با تعدادی از دوستان تربیت‌معلم به جبهه رفتیم. هم‌زمان عملیات فتح المبین شروع شد. در آن عملیات آرپی‌جی زن بودم.

بهار سال ۱۳۶۵ برای اعزام ثبت‌نام کردم. ما را به منطقه مهران بردند. چند روز بعد عملیات شد. در این عملیات آرپی‌جی زن بودم. آقایان مجید طالب و عباس خروتنی کمک‌هایم بودند که هر دو مجروح شدند. وقتی به سمنان بازگشتیم، ماه رمضان بود و من سحر رسیدم و به همسرم گفتم خسته هستم و می‌خواهم؛ اما او از درد زایمانش به من چیزی نگفت. تقریباً ساعت ۱۱ صبح مادرم مرا بیدار کرد و گفت خداوند به من فرزند دوم را هم داده است.

همراه لشکر محمد رسول‌الله که ۱۰۰ هزار نفر بودند، به جبهه اعزام شدم. در سازماندهی فرمانده دسته شدم. ابتدا ما را به جزیره مجنون بردند. جاده‌ای بود در دل هور. فاصله ما با دشمن حدود شصت متر بود. تقریباً یک ماه آنجا بودیم.

در عملیات کربلای ۵ وقتی پیشروی کردیم، زمین گیر شدیم؛ هر کس دنبال جان پناه بود. تیراندازی شدت گرفت و نمی توانستیم سرمان را بالا ببریم. دستور دادند به عقب برگردیم. قرار شد بچه های جلوی خط را هم خبردار کنیم. در مسیر دو مجروح از بچه های مهدیشهر و سمنان را دیدم و از من خواستند که آنها را به عقب برگردانم. من نمی توانستم آنها را بر روی دوش ببرم گفتم که من از پشت سر شما حرکت می کنم و شما هر جوری که هست جلو بروید. دو نفر از بچه ها را صدا زدم و آنها را با برانکارد عقب آوردیم. در این عملیات دو ترکش به من اصابت کرده بود.

بعد از عملیات کربلای ۵ به سمنان برگشتیم و ده روز استراحت کردیم و دوباره به منطقه ای در خرمشهر اعزام شدیم. در آنجا فرمانده یک دسته شدم. یک کیلومتر را باید محافظت می کردیم. پشت سر ما هم شهرک ولی عصر (عج) بود که اگر عراق به آن دسترسی پیدا می کرد، به خرمشهر می رسید. پانزده روز آنجا بودیم و سپس به شلمچه رفتیم.

زمستان سال ۱۳۶۶ دوباره به جنوب اعزام شدیم. پس از دو ماه به غرب منتقل شدیم. مدتی در ارتفاع گرده رش ماندیم و سپس به کوه گوجار رفتیم.

حاج عباس کاشیان فرمانده گردان ما بود. به عنوان جانشین گروهان انتخاب شدم. قرار بود یک یال را بگیریم. با کمترین شهید عملیات را انجام دادیم. سپس برای استراحت به سمنان بازگشتیم.

پس از آن که گردان به جبهه بازگشت، در پنج کیلومتری ارتفاع گوجار در یک دره با چند گردان دیگر مستقر شدیم. اسم گردان ما علی بن ابیطالب (ع) بود و فرمانده بازم حاج عباس کاشیان. در آنجا چادر زدیم و گویا ستون پنجمی ها محل اقامتمان را به عراقی ها اطلاع داده بودند. یک ساعت استراحت کردیم و چای خوردیم. نزدیک اذان شد خواستم وضو بگیرم تا نماز مغرب را بخوانم. ناگهان آتش خمپاره ها شروع شد. خمپاره ای به صخره نزدیک چادر ما برخورد کرد و تمام ترکش هایش به سمت چادر ما پرتاب شد. مجروح شدم. ترکش به دستم برخورد کرده بود و قسمتی از استخوان را برده بود. به پا و شکم هم ترکش اصابت کرده بود. پای بغل دستی من، داود فیض (دکتر) هم قطع شد. کاظم عاملو^۱ شهید شده بود.

آقای یوسف سلطان کمک کرد و من را عقب تویوتا گذاشتند. شهید کاظم عاملو را هم کنارم دراز کردند و سریع به نزدیک ترین اورژانس رساندند. پانسمان کردند و خون وصل کردند. سپس آمبولانس آمد و نزدیک

۱. شهید کاظم عاملو فرزند غلامرضا متولد ۱۳۴۴ سمنان در تاریخ ۱۳۶۶/۱۱/۰۷ در عملیات پدافندی منطقه ماووت عراق به شهادت رسید.

شش ساعت طول کشید تا به بیمارستان صحرایی رسیدیم. همان شب تحت عمل جراحی قرار گرفتیم. زمانی که به هوش آمدم، ساعت ۱۱ ظهر بود. پرستار گفت: «ده ساعت زیر عمل بودی!».

شانس آوردم همان زمان هلی کوپتر آمد و مرا سوار کرد و مستقیم به بانه برد. از بانه با اتوبوس‌هایی که صندلی‌هایش را برداشته بودند به تبریز انتقال پیدا کردم. کف اتوبوس پر از مجروح بود و همه ناله می‌کردند. چون عمل کرده بودم حال درستی نداشتم؛ و بعد از چهار روز همسرم، برادرم و پدرم آمدند. در تبریز زخمم چرکی شده بود و مداوایش مشکل بود. من را به تهران منتقل کردند و چهار ماه بستری بودم. در آنجا گفتند که دستم باید قطع شود چون عفونت کرده بود. یکی از دکترها آمد و گفت: «روزی چهار بار شسته شود و بتادین بزنی نیاز به قطع شدن نیست.» روی تخت بودم و نمی‌توانستم حرکت کنم. زخم بستر هم گرفته بودم. خدا را شکر بعد از مدتی دستم بالاخره خوب شد و مرخص شدم.



حاجی آقا شه میرزادی، فرزند علی آقا، متولد ۱۳۳۰ مهدیشهر، جانباز ۷۰ درصد، بازنشسته سپاه پاسداران و مدیرعامل کارخانه گچ، قهرمان رشته ورزشی بوچیا

نفس مصنوعی

در شه میرزاد زندگی می کردیم. پدرم چوپان بود و مثل بقیه مردم دستمان خالی. سال ۱۳۵۰ در هواپرد شیراز سرباز بودم. رستهام چتربازی بود و ۲۱ پرش داشتم. در تیراندازی نمونه بودم. آنجا به خیاطی مشغول بودم و لباس های افسرها و سربازها را تعمیر می کردم و می دوختم. یکی از فعالان سیاسی به نام احمدی به من اعتماد داشت. گاه گاهی از من می خواست برای فعالیت هایشان مهمات ببرم. یکبار من هم از زاغه مهمات، ۵۰ تیر گلت فشنگ کالیبر ۴۵، تعدادی نارنجک برداشتم و توی چتری جاسازی کردم. آقای مارسیس هامبورسیان دژبان بود، برای بیرون بردن چتر اجازه گرفتم و او هم اجازه داد. به محض اینکه پایم بیرون رسید با آقای احمدی تماس گرفتم و گفتم مهمات را دروازه قرآن، زیر فلان درخت پنهان کرده ام. بعدها احمدی و خواهرش را سر پل جهادی تهران در ابتدای انقلاب زدند و هر دو را به شهادت رساندند.

اوایل انقلاب ماشین داشتم و مسافر می بردم. در شه میرزاد، شمال، جنوب و قم اعلامیه پخش می کردم. در مهدیشهر هم تیمی تشکیل داده و آزمایشگاهی برای ساخت نارنجک راه اندازی کرده بودیم. در تظاهرات های تهران هم حضور داشتم. تیراندازی های میدان انقلاب هنگام ورود امام را هم با چشم دیدم. در روز پیروزی انقلاب با بچه های نیرو هوایی همکاری کردم.

اوایل انقلاب به عنوان نیروی عملیاتی وارد سپاه شدم. در اولین اعزام چند روزی در غائله گنبد بودم و بعد از آن به مدت چهار ماه به سنندج اعزام شدم. سال ۱۳۵۸ به عنوان فرمانده عملیات اعزامیان از شه میرزاد انتخاب شدم. به غرب رفتیم و در ابتدای جاده سقز مستقر شدیم. کار ما کنترل ورودی و خروجی جاده ی سنندج بود.

در اعزام دوم چهار ماه به اطراف کامیاران رفتیم. درگیری شدیدی در آنجا جریان داشت و همین باعث شد شهدای بسیاری بدهیم. در ورودی کامیاران نوشته شده بود به مرز ایران و کردستان خوش آمدید. یک ماه در کامیاران ماندم در شهرک یهودی مستقر بودیم.

در آنجا امکانات بسیار کم بود. همه چیز دست ضدانقلاب بود. حتی ماشین نداشتیم تا بتوانیم به راحتی تردد کنیم یا تجهیزاتمان را حمل و نقل کنیم. به همین خاطر نمی توانستیم فعالیت چندانی داشته باشیم. یک شب یکی از افراد ضدانقلاب را دستگیر کردیم. آب می خواست، به او آب دادیم. کاسه آب را که از لب برداشت، با پشت دست دهانش را پاک کرد و گفت: «اگر شما در دست ما اسیر بودید، ما به جای آب به شما ادرار می دادیم.»

کمبود اسلحه و تجهیزات بدجور آزارمان می داد. تصمیم گرفتم خودم دست به کار شوم. باید لباس شخصی می پوشیدم تا شناسایی نشوم. به سپاه پاسداران سمنان آمدم و با حکم، چند جعبه مهمات و اسلحه برداشتم. شب بعد به کردستان رسیدم، دوباره تیراندازی ها شروع شد. اسلحه ها را بین نیروها پخش کردیم. باید ضدانقلاب را می ترساندیم. همه موضع گرفتیم و قرار شد با شمارش من همه شلیک کنند. شماره سه را که گفتم همه، یک باره شلیک کردیم. آن ها وقتی آتش ما را دیدند، ترسیدند. بعد از آن دیگر به سمت ما شلیک نکردند.

در اعزام سوم بود که جنگ با عراق شروع شد. ابتدا در پادگان ابوذر گیلان غرب مستقر بودیم و از آنجا به تنگه حاجیان که عراقی ها گرفته بودند، منتقل شدیم.

روز عاشورای آن سال داخل شهر سینه زنی کردیم که هواپیماهای عراقی ما را به گلوله بستند و تعدادی شهید شدند. عراقی ها در تنگه حاجیان مستقر بودند و کاملاً به منطقه تسلط داشتند. از شهرهای مختلف نیرو آمده بود. بچه های خرم آباد برونو، بچه های قائم شهر ام. ۱، بچه های اصفهان دو سه تا آرپی جی داشتند. ما نیز ۳ داشتیم.

یک روز باران می آمد، روبه قبله نشستیم گفتیم: «خدایا امدادهای غیبی ات کجاست؟». در همان فاصله یک ماشین ارتشی آمد. راننده اش که سرباز بود، ترمزدستی را کشید و احترام گذاشت و گفت: «جناب سروان مهمات را کجا خالی کنم؟». به بچه ها گفتیم: «زود بارها را خالی کنید!». یکی از بچه ها آمد و گفت: «حاجی چیکار می کنی؟». گفتیم: «خدا رسانده!». ده نوع مهمات بود.

یک روز خلبان احمد کشوری با هلی‌کوپتر به خط زد و دشمن را قلع‌و‌قمع کرد. به تنگه حاجیان رسید، نفربرهای عراقی به‌طرف گیلان غرب فرار کردند. آن روز پانزده نفر را اسیر کردیم. چهار ماه گیلان غرب بودیم.

در سال ۱۳۶۲ برای عملیات خیبر^۱ اعزام شدم و به‌عنوان معاون لجستیک سپاه سمنان انتخاب شدم. نزدیک پادگان انرژی اتمی مستقر شدیم و زیر نظر لشکر ۱۹ علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) فعالیت می‌کردیم. برای عملیات خیبر در جزیرهٔ مجنون امکانات فراهم می‌کردیم. نیروی‌های زیادی داشتیم، اولین بار در آنجا شیمیایی زدند و کمی روی من اثر گذاشت. حدود چهار ماه در آنجا حضور داشتیم. اثرات شیمیایی اذیت می‌کرد و به همین دلیل به سمنان برگشتم.

بعد از پذیرش قطع‌نامه با سردار شاطری^۲ برای شناسایی منطقه به پیرانشهر رفتیم. شب ماشین را زدند و مجروح شدیم. پنج نفر در آن ماشین بودیم. آن‌ها همه از فرماندهان بودند. ماشین به بیرون جاده پرتاب شد. سردار شاطری از ناحیه لب و سر زخمی شد. بقیه افراد هم مجروح شدند. آمبولانس ما را به ارومیه انتقال داد. نمی‌توانستم راحت نفس بکشم بنابراین مجبور شدند به من تنفس مصنوعی بدهند؛ اما گویا علائم حیاتی‌ام جواب نمی‌داد و ناامید شدند. قرار شد مرا به سردخانه ببرند. سردار شاطری تعریف می‌کرد که به حضرت زهرا (س) متوسل شدم و بعد از سه‌ربع، به حرف آمدم. دوازده روز در بیمارستان ارومیه تحت نظر بودم. هیچ کاری نمی‌توانستم انجام دهم. از گردن به پایین فلج بودم. من را به بیمارستان بقیه‌الله تهران بردند. بر روی ویلچر می‌نشستم بعد از هفت ماه بستری بودن و عمل‌های جراحی گوناگون مرخص شدم. وقتی دوران نقاهت را پشت سر گذاشتم، دوباره به ارومیه برگشتم.

۱. عملیات خیبر: از عملیات تهاجمی نیروهای مسلح ایران در خلال جنگ ایران و عراق بود که در تاریخ ۳ اسفند ۱۳۶۲ آغاز شد و پس از ۱۹ نبرد خونین در تاریخ ۲۲ اسفند ۱۳۶۲ با اشغال جزیره مجنون توسط نیروهای ایرانی به پایان رسید.

۲. سردار حاج حسن شاطری فرزند محمد متولد ۱۳۴۱ سمنان در تاریخ ۱۳۹۱/۱۱/۲۳ در مسیر سوریه به لبنان برای دفاع از حرم حضرت زینب (س) به شهادت رسید.



کریم شورونی، فرزند حسین جان، متولد ۱۳۴۱ بابل، جانباز ۶۰ درصد، بازنشسته سپاه پاسداران، دارای ۴۲ ماه حضور

در جبهه

کارفرهنگی

در زمان انقلاب، هیجده ساله بودم و در فیروزکوه زندگی می‌کردیم. پدرم قاری قرآن بود و در هیئت‌های مذهبی فعالیت داشت. اهل خمس و زکات بود. من دانش‌آموز بودم و با مبارزان شهر در ارتباط بودم. در فیروزکوه گروهک‌های منافقین زیاد بودند. حتی تعدادی از دوستانم در زندان سمنان بودند. البته بسیاری از همان‌ها بعدها از راه خود برگشتند.

سال ۱۳۵۹ به اتفاق برادرم رحیم برای اعزام به جبهه در بسیج ثبت‌نام کردیم. ما را به پادگان امام حسن (ع) تهران بردند. به جبهه جنوب رفتیم. آنجا کار فرهنگی می‌کردیم. آموزش‌های عمومی را در سپاه فیروزکوه دیده بودم. چون کار ما فرهنگی بود، اسلحه نداشتیم. تازه می‌خواستیم دیپلم بگیریم و برای امتحانات رفت‌وآمد می‌کردم. بعد از اینکه دیپلم گرفتم، بلافاصله وارد سپاه شدم. بار اول به پادگان شهید کلاهدوز رفتیم. مربی‌های بسیار خوبی در آنجا به ما آموزش می‌دادند.

سال ۱۳۶۱ بعد از آموزش در پادگان شهید کلاهدوز، بلافاصله به جبهه اعزام شدم. انرژی اتمی محل استقرار ما بود. بعد از مدتی به اهواز آمدم و در لشکر ۸۸ خراسان آموزش توپخانه دیدم. در عملیات رمضان مسئول ارتباطات در لشکر علی ابن ابی‌طالب (ع) بودم.

یکی از کارهای بزرگ ما جنگ‌های روانی بود. تابلوهایی را به سه زبان انگلیسی، فارسی و عربی آماده کرده بودیم و در مسیر دشمن نصب می‌کردیم. مثل راه قدس از کربلا می‌گذرد، بسیجی لبخند بزن. گاهی اوقات هم روحانیون ما به زبان عربی با دشمن صحبت می‌کردند و از آن‌ها می‌خواستند، خودشان را به کشتن ندهند.

یک روز من و راننده‌ام و دو روحانی در ماشین نشسته بودیم. اشتباهی وارد جایی شدیم که عراق به شدت روی ما آتش می‌ریخت. با ماشین توی یک کانال افتادیم. مجروحان را داخل کانال کشیدیم تا جانشان را نجات

دهم. به یکی از روحانی‌ها هم که عمامه‌اش توی دید بود، گفتم: «برو تو کانال دیده نشوی.» ایشان آن قدر به عمامه‌اش ارادت داشت که حاضر نبود، آن را دریاورد.

بعد از عملیات کربلای ۴ مامور شدم به مشهد بروم. با چند تا از بچه‌های سپاه مشهد ملاقاتی با آیت‌الله طبرسی داشتیم. ایشان پرچم علی‌بن‌موسی‌الرضا (ع) را به من داد؛ و گفت: «انشا الله بروید و به سلامت برگردید.» با آن پرچم، روحیه عجیبی بین بچه‌ها و فرماندهان ایجاد شد. وقتی صدا و سیما تصاویر عملیات را نشان می‌داد اول این پرچم را نشان می‌داد.

در عملیات کربلای ۵ یکی از کارهای من چینش نیرو برای ایجاد جنگ روانی با بعضی‌ها بود. تا ۴:۳۰ صبح در آن محور بودم. ما روز و شب دو ساعت می‌خوابیدیم. بلافاصله از فرماندهی دستور آمد که باید خبرنگارها را دوباره به منطقه درگیری ببرید. سه تابلو به زبان فارسی و انگلیسی و عربی نوشته بودیم. خبرنگارها برای تهیه گزارش آمده بودند. همان موقع با پاتک سنگین عراقی‌ها مواجه شدیم. یکی از بچه‌های شیروان به نام محمدرضا امانی خبرنگار صداوسیما بود. خمپاره ۱۲۰ خورد و بلافاصله شهید شد. من طرف دیگر ماشین افتادم و تابلوهای تبلیغاتی چون بزرگ بود و جلوی من قرار داشت، باعث شد کمتر آسیب ببینم. دستگاه فیلم‌برداری در آن لحظه روشن بود و تمام صداهای آه و ناله ما را ضبط کرد. به شهید می‌گفتم: «بگو اشهد ان لا اله الا الله.» همین که مرا در نیشان گذاشتند از هوش رفتم. من را با هلی‌کوپتر به بیمارستان صحرائی بردند. در آنجا به هوش آمدم. بعد از آن با هواپیما به مشهد منتقل شدم. ترکش به کمرم اصابت کرده بود. پروفیسور همتی و خانم دانایی که هردو سمنانی بودند، به من بسیار رسیدگی می‌کردند. مردم مشهد و دانش‌آموزها هم به دیدن ما می‌آمدند و ما را مورد محبت قرار می‌دادند.

بعد از ده روز یکی از همسایه‌هایمان که از بچه‌های تعاون بود، از من شماره گرفت و به خانواده‌ام اطلاع داد. پدرم به دیدنم آمد.

بعد از سه ماه متوجه شدم دیگر نمی‌توانم به پشت بخوابم. یک ترکش به پشت من خورده بود. هر چه عکس می‌گرفتند کمر به پایین بود و آن ترکش دیده نمی‌شد. وقتی به دکتر گفتم، نمی‌توانم به پشت بخوابم، ایشان دستور داد، یک عکس از بالاتنه‌ام بگیرند.

سند ادرار هم به من وصل بود و هر ۲۴ ساعت تعویض می‌شد. یک روز فراموش کرده بودند آن را عوض کنند، دانشجویهای پزشکی که برای سرکشی آمدند، متوجه شدند کبود شده‌ام. بلافاصله مرا نجات دادند. بعد از

اصحاب درد

ترخیص از بیمارستان حجت‌الاسلام عبدوس از بنیاد یک موتور سه‌چرخ به من داده بودند و من با آن تردد می‌کردم.

بعد از مجروحیت‌م وارد دانشگاه شدم و ادامه تحصیل دادم. کارشناسی که گرفتم یک کارگاه زدم. در سپاه هم بودم. سال ۱۳۸۹ بازنشسته شدم. در حال حاضر هم سیستم آبیاری قطره‌ای دارم و کارشناس طب سنتی هستم.



علی صفایی، فرزند علی اکبر، متولد ۱۳۳۳ مهدیشهر، جانباز ۵۰ درصد، بازنشستهٔ مخابرات و متوفی

خواب شهادت

زمان انقلاب متأهل بودم و کارمند مخابرات تهران در ناحیه ۲. به درودیوار اداره عکس شاه را زده بودند تا مردم را بترسانند. من و چند نفر از همکارانم از رئیس اداره مان خواهش کردیم عکس شاه را پایین بیاورند، ولی این کار را نکرد، بنابراین خودمان آن را پایین آوردیم. رئیس به مدیرعامل تهران آقای افغری زنگ زد. به همین خاطر ما را به زندان اوین بردند. البته شکنجه نشدیم و انقلاب که پیروز شد ما هم آزاد شدیم.

علی، برادرخانم در زمان انقلاب، فعالیت داشت و مطمئن بودم شهید می‌شود. او در روز ۱۷ شهریور شهید شد. تازه عروسی کرده بودیم و یک روز بدون اینکه نماز بخوانم خوابم برد. آن روز شلوار علی را پوشیده بودم. ناگهان در خواب دیدم علی دارد به من می‌گوید، بلند شو شلوارم را بده. گفتم: «چرا؟». گفت: «دوست ندارم کسی که تارک الصلوه باشد لباس من را بپوشد!».

از زمان شروع جنگ به جبهه می‌رفتم؛ دو سه ماه می‌ماندم و برمی‌گشتم. توی جنگ‌های نامنظم هم حضور داشتم. زمستان ۱۳۶۵ با بچه‌های سمنان و مهدیشهر به فاو رفتیم، خمپاره‌انداز بودم. آقای بهروز تیبانیان^۱ و آقای احمد نورانی^۲ هر دو خواب‌دیده بودند که هنگام اذان ظهر به شهادت می‌رسند. یک روز برای نماز آماده شدیم، یک‌دفعه خمپاره آمد. خمپاره نزدیک من افتاد و موج انفجار مرا کمی لرزاند. سر تیبایی را گذاشتم روی پایم، تمام بدنش له‌شده بود. شهادتین را گفتم. سپس از امام علی (ع) شروع کرد و همهٔ امام‌ها را صدا زد و بعد هم به دیار باقی شتافت. آن روز هفت نفر از بچه‌های ما شهید شدند.

^۱. شهید بهروز تیبانیان فرزند علی متولد ۱۳۴۷ در جزین در تاریخ ۲۴ فروردین ۱۳۶۵ در عملیات پدافندی منطقه فاو عراق به شهادت رسید.
^۲. شهید احمد نورانی فرزند علی جان متولد ۱۳۴۳ مهدیشهر در تاریخ ۲۴ فروردین ۱۳۶۵ در عملیات پدافندی منطقه فاو عراق به شهادت رسید.

بعد از انفجارها، برای از بین بردن اثرات شیمیایی، حتی تمام دمپایی‌ها را هم آتش زدیم. تانکر آن قدر ترکش خورده و گاز داخل شده بود که آب هم مسموم شده بود. باینکه ماسک داشتم اما من هم شیمیایی شدم.

در مهران داخل هر سنگر، چند نفری بودیم. هوا کمی به سردی می‌زد. سیفالله کیپور و آقای عاطفیان هم در سنگر ما بودند. می‌خواستیم گرای نقطه‌ای را بگیریم و منتظر دستور بودیم. دشمن به خاطر اینکه ما را فریب بدهد و در ما ترس ایجاد کند، چند تانک را در دید ما گذاشته بود. فکر می‌کردیم باید توی تانک‌ها کسی باشد؛ اما وقتی آن‌ها را زدیم متوجه شدیم کسی داخل آن‌ها نیست.

سنگرهای عراقی‌ها نزدیک ما بود، آن‌ها را نمی‌دیدیم؛ اما صدایشان می‌آمد. یک روز چیزی به سرم خورد. نارنجک دستی پرتاب کرده بودند. به دوستم گفتم: «پرتش کن». گفت: «خودت پرت کن». من هم آن را برداشتم و پرت کردم. شکر خدا در میان دستم عمل نکرد. بعد از آن تیراندازی شروع شد. خمپاره و هرچه که داشتند از زمین و آسمان روی سرما ریختند. از ناحیه سر، ران، دو پا و دست چپ مجروح شدم. هنوز به هوش بودم که مرا عقب بردند. ما را به بیمارستان صحرایی انتقال دادند. در بهداری یکی می‌گفت، باید عمل بشود و یکی می‌گفت، نیازی نیست. ترکش به نخاعم خورده بود. من را با هواپیما به تهران بردند. سپس به خانواده‌ام اطلاع دادند. وقتی مرخص شدم، به سمنان برگشتم. سمنان هم یک ماهی بستری بودم. بعد از ترخیص خیلی دوست داشتم باز هم به جبهه برگردم، ولی نتوانستم. بعد از آن در مخابرات کار می‌کردم.



علی اکبر صلواتیان، فرزند غلامحسین، متولد ۱۳۴۶ مهدیشهر، جانباز ۵۰ درصد، تخریبچی، بازنشسته وزارت کشور،

دارای پنج مدال طلای جهانی و پارالمپیک

بی‌قرار

برادر بزرگم قربانعلی صلواتیان در هشت سال جنگ تحمیلی مدام در جبهه بود، ولی برادر دیگرم، علی اصغر^۱ دو سال از من بزرگ‌تر بود. من و علی اصغر نوبتی به جبهه می‌رفتیم؛ زیرا باید کمک پدرمان می‌کردیم.

علی اصغر در لشکر ۲۵ کربلا سرباز وظیفه بود. خدمتش که تمام شد با سپاه حضرت محمد (ص) در سال ۱۳۶۵ به جبهه رفت و در کربلای ۴ شهید شد و بعد از ده سال جنازه‌اش را از جزیرهٔ مجنون آوردند. او را در مهدیشهر به خاک سپردیم.

برادر بزرگم که شهید شد، پیش پدرم ماندم تا در کارها به او کمک کنم. ما در و پنجرهٔ آلومینیوم می‌ساختیم. بعد از مدتی تصمیم گرفتیم تا من نیز به جبهه بروم. آموزش اسلحه و جنگ را در گهرباران چالوس گذراندیم. شنا را در حد عمومی آموزش دیدم که حدوداً چهل روزه طول انجامید. بعد از آن به مدت دو ماه به مریوان اعزام شدم. در ارتفاعات دیده‌بانی می‌کردیم. زمستان بود و هوا بسیار سرد. کمتر روزی بود که برف نبارد. سنگرها را در کوه طوری کنده بودند که سرد نباشد. در هر سنگر دو نفر دیده‌بان به فاصلهٔ سیصد متر با یک مرکز مشخص قرار داشت. امکان رفت‌وآمد نبود. فقط با قاطر غذا و آب را روزی یک‌بار می‌آوردند. از بالا به همه‌جا دید داشتیم و گزارش می‌دادیم. چندین بار درگیری هم اتفاق افتاد.

شبی دیده‌بانی می‌کردیم و چیزی شبیه حیوان در حال بالا آمدن بود. زیاد اهمیت ندادیم یک ساعت گذشت به بالا آمدن ادامه داد و ما هم آن را زدیم. صبح روز بعد متوجه شدیم یکی از منافقین را زده‌ایم، چند نارنجک و اسلحه هم به همراه داشت.

^۱. شهید علی اصغر صلواتیان فرزند غلامحسین متولد ۱۳۴۴ سمنان در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۰۴ در عملیات کربلای ۴ منطقه ام‌الرصاص به شهادت رسید.

یک روز خمپاره خوشه‌ای زدند. ترکشی به پای من خورد. امدادگر به پای من رسیدگی کرد. مدت ده روز در تهران بستری شدم. مجروحیتم حدوداً چهل روز طول کشید.

اعزام بعدی نزد برادرم (قربانعلی) به جنوب، بین اهواز و آبادان رفتیم. در گردان ویژه تخریب وابسته به لشکر ۴۳ امام علی (ع) بودم. فریبرز جهانگیری فرمانده گردان بود و برادرم، قربانعلی معاون. دو ماه در نزدیکی اروند آموزش انفجارت و مسلح کردن مین و یک ماه و نیم هم مین‌های دریایی را آموزش دیدم.

بعد از آموزش تخریب، در جزیره مجنون باید جلوتر از نیروهای خودی مین‌ها را خنثی و جمع می‌کردیم. ۲۲ نفر جلو رفتیم باید کاری می‌کردیم که قسمتی از جاده از بین برود. این جاده در پنجاه متری عراقی‌ها بود. شبی که رفتیم وقتش نبود و باید در خفا این کار انجام می‌شد. شب‌ها زمین را با دست می‌کندیم و یک نفر خاک‌ها را بالا می‌آورد. به دلیل خمپاره‌های زیادی که عراق می‌زد صبح مجدداً جایش پر می‌شد. شش روز این کار را انجام دادیم. چند نفر هم شهید شدند.

در عملیات کربلای ۵ قرار بود پلی بین ایران و عراق را منفجر کنیم. به اتفاق فرمانده گردان (امیر اسدی) برای تخریب پل رفتیم. هشت ساعت طول کشید و پل را زدیم.

شبی که قرار بود برای تخریب پل برویم، برادرم، علی اصغر مکان ما را پیدا کرده بود، اما متأسفانه ما حضور نداشتیم. او در لشکر ۲۵ خط‌شکن بود؛ دیگر حسرت به دل‌م ماند و او را ندیدم و همان شبی که عملیات کردند شهید شد.

برادر بزرگم همان زمان به من گفت به احتمال زیاد علی اصغر شهید شده است؛ چون قایقی که آن‌ها داخلش بودند را هدف گرفتند و همه شهید شده بودند. به هر حال احتمال اسارت آن‌ها بسیار ضعیف بود. به خاطر رفت و آمد عراقی‌ها و شرایطی که ایجاد شده بود، نمی‌توانستند پیکر شهدا را بیاورند.

در سه‌راهی مرگ کربلای ۵ یک جاده بود. به ما گفتند: «جلوی خاک‌ریز خودتان را مین گذاری کنید». به اتفاق ۹ نفر در سه مرحله مین‌ها را بردیم. ساعت ۱۱:۳۰ شروع به مین‌گذاری کردیم و یکی از نیروها همان ابتدا پایش بر روی مین رفت و قطع شد. عراقی‌ها متوجه کار کردن ما شدند و با گلوله مستقیم تانک ما را هدف قرار دادند. به حالت درازکش کار می‌کردیم چون نمی‌شد نشست. مرتب منور می‌زدند و ما دیده می‌شدیم. نتوانستیم کارمان را به پایان برسانیم و به عقب برگشتیم. حدوداً ۶ صبح بود، در سنگر خوابیدم، چند روزی بود که نخوابیده بودم. فرمانده خط داد زد و گفت که چرا خوابیده‌اید، گفتیم چه شده است؟ گفت عراقی‌ها پاتک

زده‌اند و در محاصره هستیم! اسلحه بردارید. محاصره هم تنگ‌تر می‌شد. شهید زیادی هم داده بودیم. ساعت ۱ بعدازظهر جنگ شدید شد. بسیاری هم شهید شدند. از بچه‌های تخریب ۹ نفر بودیم که ۲ نفر به شهادت رسیدند.

یک کانال آب آنجا وجود داشت، عراقی‌ها می‌خواستند ما را دور بزنند دو گردان ویژه ۲۵ کربلا، به فرماندهی مرتضی قربانی عملیات کردند و محاصره را شکستند.

حدود هفت ماه بود که به خانه نرفته بودیم. برادرم گفت: «باهم برگردیم و سه روز بمانیم.»، اما به محض رسیدن به خانه تلفن زدند که برگردید چون عراقی‌ها پاتک زده‌اند. هزار و خورده‌ای کیلومتر را برگشتیم. به پدر و مادرم از شهادت علی‌اصغر چیزی نگفتیم. دشمن حمله کرده بود.

اولین مأموریت من در سال ۱۳۶۶ برای پاک‌سازی مین انجام شد و تا آذرماه به طول انجامید. سپس به ماووت عراق رفتیم. دشمن آن منطقه را مین‌گذاری کرده بود. زمان تصرف ماووت ده نفر تخریبچی حضور داشتیم و باید برای عبور نیروها معبر می‌زدیم. از بالا جاده زده بودند و مین‌ها جابه‌جاشده بود. برای همین کارمان سخت بود.

شب دوم سرپرست یک تیم ۹ نفره بودم. شب شد و شروع به کار کردیم. منطقه شیب تندی داشت. از سه جهت شروع به پاک‌سازی کردیم. در راه برگشت یکی از بچه‌ها گفت: «من یک مین را گم کردم.»، چون مین‌هایی که کاشته می‌شود مشخص است. گفتیم شاید نکاشته‌اند گفت: «نه مشخص شده و می‌دانم هست.» گفتم: «تو بیا پایین و من می‌روم دنبالش.» پایم را بر روی جاپاها می‌گذاشتم و هر چه گشتم نبود. ناگهان زیر پایم مین منفجر شد و به هوا رفتم و به زمین خوردم.

یکی از بچه‌ها که امدادگر بود، به محض اینکه زمین خوردم، من را گرفت و اجازه نداد که بر روی مین‌های دیگر بروم. پایم را پانسمان کرد. من را به بیمارستان صحرائی خط بردند و عمل کردند. وقتی صبح به هوش آمدم، دیدم یک جای بزرگ هستم و همه لباس سفید پوشیده‌اند. پرسیدم: «اینجا کجاست؟». برادرم که خبرش کرده بودند، کنارم بود. گفت: «پایت را عمل کرده‌اند و قرار است به تبریز و از آنجا هم با هواپیما به تهران بروی.» در بیمارستان پاستور تهران بستری شدم و دومرتبه عمل شدم. بعد از یک سال به دلیل عفونت، پایم را قطع کردند.

مدتی تهران در اردوی تیم ملی بودم. قرار بود برای مسابقات به آلمان بروم. هم‌زمان مادرم خواب‌دیده بود، برادر شهیدم را آورده‌اند و به دلش افتاده بود برای تشییع جنازه شهدا به تهران بیاید. به پدرم هم اطلاع می‌دهد؛ اما ایشان شرایط سفر را نداشت.

روز تشییع پیکر شهدا، مادرم حس می‌کند که پسر شهیدش در این ماشین است. همراه آن ماشین تا معراج‌الشهدا رفت. ماشین‌ها را خانم‌ها تخلیه می‌کردند، جنازه‌ها را که خالی کردند مادرم یک «ن» را می‌خواند، پیکر را که کنار می‌گذارند، به دیگران می‌گوید که این اسم را برای من بخوانید و آن‌ها می‌گویند: «علی‌اصغر صلواتیان گنبدکاووس!». او می‌گوید که پسر من است. سپس از معراج‌الشهدا به من زنگ زدند و خبر دادند.



عزت‌الله طحان، فرزند ماشاالله، متولد ۱۳۵۱ سمنان، جانباز ۶۰ درصد، بازنشسته دانشگاه علوم پزشکی

غرقه به خون

سال ۱۳۶۵ ق‌دبلندی داشتیم و هیكلی بودم اسمم را برای اعزام به جبهه نوشتند. آن زمان دوم راهنمایی بودم. تعدادی از همسالانم که بسیج دانش‌آموزی تشکیل داده بودیم، باهم اسم نوشتیم. آموزش‌ها را دیده بودیم.

در روز اعزام از صبح مدرسه نرفتم، سیصد ریال در جیب داشتم ساک خریدم و در بسیج مرکزی جا دادم و در کوچه‌باغ‌های محلات سمنان دور زدم تا زمان تعطیلی مدرسه، به خانه رفتم. نهار جزئی خوردم و ساعت ۱ زمان اعزام بود. پدرم آمد و پرسید: «کجا؟». گفتم: «در مدرسه کلاس دارم». گفت: «بعدازظهر زودتر بیا باغ، کمک کن!».

به بسیج مرکزی رفتم و مستقیم به طرف منطقه جنگی حرکت کردیم. وقتی سوار اتوبوس شدم، پرده پنجره اتوبوس را تا میدان امام کامل کشیدم. از میدان امام به بعد پرده را کم‌کم کنار زدم. از محلات عبور کردیم؛ اما چند نفر از دوستانم از پشت شیشه مرا دیدند. دنبال اتوبوس می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند: «عزت رفت، عزت رفت!». یکی از دوستان پدرم هم من را دید. از تعجب چشمانش گرد شده بود. بچه‌ها تا امامزاده سید مرسلین حدود یک کیلومتر دنبال اتوبوس می‌دویدند. همان‌ها رفتنم را به خانواده‌ام اطلاع دادند.

در مقر قائمیه تپ استان در دزفول مستقر شدیم. سه روز آنجا بودیم در این مدت وحشت‌زده بودم. وصیت‌نامه را قبلاً نوشته و تحویل سپاه داده بودم. در وصیت‌نامه نوشته بودم که خیلی ناراحت نباشید، من امانت خدا بوده‌ام و خدا من را از شما گرفته است.

در دزفول حاج محمد احسانی، فرمانده دسته بود و حاج عباس کاشیان فرمانده گردان علی‌بن‌ابی‌طالب (ع). من تک‌تیرانداز بودم.

بچه‌ها عملیات کرده و خط را گرفته بودند. نزدیک اذان ظهر بود و من هم تازه‌وارد. گلولهٔ خمپارهٔ ۶۰ در نزدیکی من منفجر شد و مرا غرقه‌به‌خون کرد بعدها بچه‌ها تعریف کردند که از پهلوی چپ ترکش خورده بودم و شکمم ورم کرده بود. بسیار احساس تشنگی می‌کردم. وقتی مرا به بیمارستان صحرایی بردند، مقداری آب به من دادند و سپس به بیمارستان گلستان اهواز بردند. یک هفته آنجا بودم و بعد با هواپیما به تهران اعزام شدم. در بیمارستان فیاض بخش کرج بستری شدم. کم‌کم به هوش آمدم. شصت من قطع شده بود و پاهایم را گچ گرفته بودند. چشمم از بین رفته بود. یک هفته در اهواز و حدود یک ماه و نیم در کرج بستری بودم.

بعد از هشت روز از طرف سپاه به خانواده‌ام موضوع را اطلاع دادند. وقتی پدرم اولین بار مرا در بیمارستان دید، از ترس گوشه تخت پنهان شدم تا مبادا از او کتک بخورم. خیلی عصبانی بود. کم‌کم آرام شد.

پس از بهبودی در تاریخ ۱۸ آبان ۱۳۶۶ دوباره به‌صورت نیروی بسیج از پایگاه شهید دستغیب سمنان برای اعزام به جبهه ثبت‌نام کردم. گردان موسی‌بن‌جعفر(ع) عازم غرب کشور بود. به جهت وضعیت جسمانی در سازماندهی نیروی تدارکات شدم.

مقر ما در نزدیکی یک روستا قرار داشت. روستا در بالا قرار داشت و مقر ما پایین بود. شب‌ها نگهداری می‌- دادیم از آن بالا سنگ می‌انداختند. ما هم تیراندازی می‌کردیم. هوا سرد بود. ۴۵ روز آنجا بودیم. بعد از بازگشت از آنجا دو عمل جراحی انجام دادم. پس از مدتی استخدام سازمان منطقه بهداری شدم.



ناصر طحانی، فرزند زین‌العابدین، متولد ۱۳۳۹ سمنان، جانباز ۷۰ درصد، سرهنگ بازنشسته سپاه پاسداران

طیب

سال ۱۳۵۶ در هنرستان تهران درس می‌خواندم، امام خمینی (ره) را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم مرجع تقلید یعنی چه؟ من و تعدادی از دوستان در هنرستان بچه‌های شری بودیم. روزی با دبیر ورزش دعوایمان شد. وی رو به من کرد و گفت: «گنده‌تر از تو را که طیب بود، کشتند. تو که جای خود داری». من طیب را نمی‌شناختم. گفتم: «طیب را امثال تو کشتند!». نمی‌دانستم جریان چیست. دو روز بعد تعدادی از بچه‌ها گفتند: «آقا ناصر مدرسه نیا». با تعجب گفتم: «مگر چی شده؟». گفتند: «چند نفر با مرسدس بنز و کتوشلوار آمدند و می‌خواهند تو را ببینند». از در پشت هنرستان داخل رفتم و پیش رئیس هنرستان رفتم. گفت: «فرار کن و برو و چند روز بعد بیا».

- «چرا؟ مگه چی شده؟».

- «ساواک دنبالت آمده».

- «ساواک کیه؟».

- «برو بعداً توضیح می‌دهم».

رفتم و یک روز بعد به مدرسه آمدم. دوباره پیش مدیر مدرسه رفتم و پرسیدم: «چه خبر شده بود؟». گفت: «دبیر ورزش از تو شکایت کرده و به‌عنوان ضد رژیم تو را معرفی کرده». گفتم: «من چیزی نگفتم! معلم ورزش گفت طیب را کشتند. من نمی‌دانستم طیب کیست. گفتم شما طیب را شما کشتید!». مدیر گفت: «بله او هم بر همین مبنا از شما شکایت کرده چون طیب مخالف رژیم بوده».

بعد از پیروزی انقلاب جنگ کردستان شروع شد. ابتدا کمیته‌های محلی وجود داشت. سپس سپاه پاسداران تشکیل شد. من آرام آرام به سپاه وابسته شدم و از گروه کمیته انقلاب بیرون آمدم. حدود هفت ماه به کردستان رفتم. سپاه، نیروها را به مدت ۴۵ روز به کردستان می‌فرستاد. آن‌ها که بازمی‌گشتند گروه بعدی اعزام می‌شدند. جزو گروه‌هایی بودم که دو سه بار به کردستان رفتم و بازگشتم. در آن زمان محصل بودم و با بچه‌های گروه بسیج صمیمی شده بودیم به همین خاطر کمتر به خانه می‌رفتیم. گاهی مسئول پرسنلی به ما می‌گفت: «شما خانه و زندگی ندارید؟». عشق عجیبی به سپاه داشتیم. به اصرار خواستند که ما را رسمی کنند. ولی ما می‌گفتیم که برای حقوق نیامده‌ایم. از سال ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۲ حقوق نگرفتیم. بعد از آن طوری به ما حقوق می‌دادند که می‌گفتند: «خودتان هر چقدر دوست دارید پول بردارید». البته بچه‌ها در برداشتن پول بی انصافی نمی‌کردند. ۱ فروردین ۱۳۶۲ رسمی شدم.

بهار سال ۱۳۵۹ در منطقه جنوب در پادگان دوکوهه مستقر شدیم و آموزش‌هایی دیدم. آرپی‌جی زن شدم. اعلام کردند که برای عملیات آماده‌باشید. در عملیات فتح‌المبین برای پاک‌سازی سایت ۴ موشکی رفتیم. در آخرین اتاقی که برای پاک‌سازی رفتیم با خود گفتیم: فکر نکنم دیگر عراقی این طرف‌ها باشد. هنوز هوا تاریک بود. هر جا می‌رفتیم، ابتدا نارنجک می‌انداختیم و این بار این کار را نکردم. داخل شدم از روبه‌رو یک عراقی با کلت شلیک کرد. گلوله به گردنم خورد. بچه‌ها همان لحظه رگبار بستند و عراقی را کشتند. من را به عقب و بعد هم به بیمارستان امام مشهد اعزام کردند. دو روز در آنجا بودم. وضع سلامتی خوبی داشتم و خواستم که من را مرخص کنند، اما قبول نکردند. سماجت کردم و فرم رضایت را پر کردم. چند نفر از خانواده‌ام به مشهد آمدند و من را به بیمارستان شیروخورشید سمنان منتقل کردند. زمانی که حالم خوب شد به منزل رفتم. چند روز بعد به سپاه رفتم. مسئولیت لجستیک سپاه را به من دادند.

بعد از مدتی، با وجود مخالفت مادرم و خانواده، من و برادرم که ایشان هم پاسدار بود به منطقه اعزام شدیم. نزدیک عملیات رمضان بود. در آن عملیات، آتش زیاد بود و همه با تمام توان خود سعی می‌کردند مقاومت کنند. از شدت انفجار زمین می‌لرزید. ناگهان متوجه شدم کسی پشت تیربار نشسته و کاری نمی‌کند. عصبانی شدم. یک سیلی به گوشش زدم و گفتم: «چرا معطلی؟ بلند شو یک کاری کن!». تیربار را رها کرد و گفت: «اگه خیلی زرنگی، خودت تیربار را بگیر!». تیربار را گرفتم و دیدم گیرکرده و عمل نمی‌کند. متوجه اشتباهم شدم و عذرخواهی کردم.

یک بیسیم چی و یک کمک آرپی جی به همراه برادرم با من بودند. هشت نفر بودیم. هوا که روشن شد متوجه شدم دیگر نیرو نداریم. برادرم آمد و گفت: «ناصر چه کارکنیم؟». گفتم: «رسول توی بیسیم اعلام می-کنند که به عقب برگردید. شما به عقب برو!». گفت: «شما چی؟». گفتم: «من دیرتر می آیم!». برادرم صد متر رفت من بلند شدم تا شلیک کنم. تانکها حدود صد و پنجاه متری ما رسیدند. یک pmp از نیروهای ما در چاله بود. از آنجا بیرون آمد و به طرف تانکها حمله کرد. تمام نیروهای عراقی از تانکها پیاده شدند و عقب نشستند. نیرو برای برداشتن تانکها نداشتیم. بعد از نیم ساعت دوباره به صورت زیگزآگ بازگشتند. بلند شدم به عقب برگردم. از روبهرو تانک شلیک کرد و تا رفتم به خودم بجنبم به هوا رفتم و به زمین کوبیده شدم. برادرم که عقبتر بود صحنه را دیده بود. برادرم رسید و مدام صدایم می کرد. گفتم: «چیزی نگو فقط من را عقب بکش». گفت: «چه جوری؟». گفتم: «نمی دانم. فقط من را عقب ببر!». چند نفر از بچهها را صدا کرد و من را گرفتند. خواستم بلند شوم که متوجه شدم جفت پاهایم قطع شده است از آن طرف دست هم نداشتیم. پنجههایم را در دست گرفتم. متوجه شدم شکمم پاره شده است. به هر طریقی بود من را پنجاه متر عقب آوردند. یک تویوتا مهمات آمد، مهمات را خالی کردند و من را پشت تویوتا گذاشتند و حرکت کردیم.

وقتی داخل تپهها حرکت می کردیم. خیلی سخت بود. تویوتا حدود پانصد متر که رفت من را داخل آمبولانس گذاشتند. وقتی آمبولانس حرکت کرد عراقیها تویوتا را زدند و راننده و بچههایی که داخلش بودند همه شهید شدند. من فقط چشمم به این بود که پاسگاه زید را ببینم و خیالم راحت شود. دو ساعت در راه بودیم تا به پاسگاه زید رسیدیم. آن وقت بی هوش شدم. دو سه روز بعد متوجه شدم در جلوی هواپیما هستم. من را به فرودگاه دزفول برده بودند تا از آنجا اعزام شوم. برادرم هم از خلبان و کمک خلبان خواهش کرده بود که همراهم بیاید. پرسیدم: «رسول کجا هستید؟». گفت: «نمی دانم». در هواپیما ۱۳۰ سی تختها را جفت جفت کنار هم چیده بودند. گاهی در حالت کما بودم و گاهی به هوش می آمدم. چشمانم را که باز کردم دیدم نوشته شده بیمارستان شهید مصطفی خمینی.».

صبح به بیمارستان شهید مصطفی خمینی رسیده بودم. بعد از ظهر دوباره به کما رفتم. به برادرم گفته بودند که به پدر و مادرت بگو برای دیدنش بیایند. پدرم می گوید شهید شده است؟ می گوید نه مجروح است ولی حال خوبی ندارد. زمانی که به بیمارستان رسیدند اجازه ورود به ICU را نداده بودند. مادرم خواهش می کند و بالباس مخصوص به داخل می آید، اما اجازه جلو آمدن را نمی دهند. شش ماه هم در کما بودم. در تمام این مدت که در کما بودم آنها عملها را روی من انجام داده بودند. دکتر عکاشه به مادرم گفته بود: «بروید دعا کنید و از خدا بخواهید تا زنده بماند.».

بعد از سه چهار ماه که حالم بهتر شد، دست من را از شکم خارج کردند. دستم به مدت شش ماه در شکم بود تا گوشت پر کند. درمانم یک سال طول کشید.

بعد از عملیات رمضان یک دوره آموزش اطلاعات عملیات دیدم و چون رشته‌ام نقشه‌کشی بود، مسئول نقشه و کالک منطقه شدم. شب‌ها با بچه‌ها شناسایی می‌رفتیم سپس یک نفر از افراد اطلاعات عملیات با فرماندهان می‌رفت تا از تطابق مکان‌هایی که ما ثبت کرده بودیم با نقشه‌های ارائه‌شده مطمئن شوند.

قبل از عملیات خیبر، ما در پنج طبقه اهواز مستقر بودیم. اتاقی بود به نام اتاق جنگ و ما شش نفر در آن مستقر بودیم. کالک‌های نوار مرزی از منطقه خرمشهر تا کردستان را داشتیم، تمام نقشه‌های نظامی را پیاده می‌کردیم و کالک را به قرارگاه می‌بردیم تا در آنجا تأیید شود و برای عملیات آماده باشد. گاهی از آنجا به خرمشهر و آبادان یا اطراف مقرهای خودمان می‌رفتیم و بازدید می‌کردیم. یا برای شناسایی می‌رفتیم.

یک‌بار هم در نزدیکی تهران دچار سانحه شدم. چندین عمل بر روی من انجام شد. بعد از سه ماه که به خانه آمدم دهانم پلمپ شده بود و در نزدیکی چانه‌ام سوراخی بود و از آنجا و از طریق نی به من غذا می‌دادند. پایم تا کمرم در گچ بود. دستم هم گچ داشت. جراحی زیادی داشتم. ۳۶ بار عمل شدم. حالم که بهتر شد به سپاه در دفتر فرماندهی رفتم و قسمت اطلاعات عملیات و اتاق جنگ را تحویل گرفتم.



علی طیبی، فرزند حسین، متولد ۱۳۳۳ سمنان، جانباز ۷۰ درصد، بازنشسته نیروهای مسلح

شریک

ما در روستای افتر مهدیشهر زندگی می‌کردیم. مثل بقیه مردم آن زمان زندگی مان به‌سختی می‌گذشت. پدرم کشاورز بود و بایست به وی کمک می‌کردم. برای همین در امر کشاورزی به وی کمک می‌کردم و درسم را تا سیکل بیشتر ادامه ندادم. در سال پیروزی انقلاب بارها با پدر و مادرم در تظاهرات شرکت کردم.

سال ۱۳۶۰ دوره آموزشی را شش ماه در پادگان افسریه تهران گذراندم. بعد از آموزشی ابتدا به دزفول رفتیم. در آنجا من فرمانده تانک بودم. تانک چهار نفر خدمه داشت. تنها سه روز آنجا بودیم، سپس از دزفول به سمت جبهه فکه حرکت کردیم. آنجا هم با تانک کار می‌کردم. در فکه دشمن هر روز حمله می‌کرد و با هواپیما هم بمباران می‌کرد. هر شب زیر گلوله باران تا صبح بیدار می‌ماندیم. شش ماه در فکه بودیم و مرخصی هم نداشتیم. تنها راه ارتباطی ما تلفن بود که مجبور بودیم به شهر برویم و از آنجا با خانه تماس بگیریم. روزهای سختی را گذارندیم.

پس از مدتی واحد ما را به هفت‌تپه فرستادند. من در هفت‌تپه و بازهم روی تانک کار می‌کردم. خواستیم موضع تانک را عوض کنیم که ما را با آرپی‌جی زدند. از ناحیه سر مجروح شدم. دست و پای راستم نیز زخمی شده بود. ابتدا توانایی صحبت کردن نداشتیم. مجبور شدند مرا به اهواز بفرستند. دو روز آنجا بودم و بعد با هواپیما به تهران منتقل شدم. دو ماه و سه روز در تهران تحت مداوا قرار داشتیم. بعد از اتمام دوره درمان به سمنان برگشتیم، اما به بیمارستان نرفتم. با عصا راه می‌رفتم. دیگر به جبهه نرفتم.

پس از دوران نقاهت، نمی‌توانستم حرف بزنم. برای همین مطالبم را روی کاغذ می‌نوشتیم. برای راه رفتن هم مشکل داشتیم. با همین شرایط به خواستگاری یک دخترخانم مومن رفتیم. به جهت اینکه جانباز بودم و برای اسلام سلامتی‌ام را ازدست‌داده بودند، از ما استقبال کردند مادر همسرم، می‌گفت: «حتماً دخترم باید همسر این آقا شود». به یاری خداوند یک شریک زندگی دلسوز پیدا کردم. حاصل زندگی ما چهار فرزند است.



احمد علمی، فرزند سیف الله، متولد ۱۳۴۳ سمنان، جانباز ۵۵ درصد لیسانس حسابداری، بازنشسته ارتش و فعال اقتصادی

فرمانده

دانش آموز دوره راهنمایی بودم که زمزمه‌های انقلاب به گوشم رسید. در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردم و روی دیوارها شعار می‌نوشتیم. ۱۷ شهریورماه من و برادرم در میدان شهدا با سربازی درگیر شدیم و او با باتوم به ما حمله کرد؛ اما آسیب جدی به ما نرسید. تنها پایمان کمی ضرب دید.

اولین بار از طریق سپاه پاسداران به آبادان اعزام شدم. حدود سه ماه در آنجا حضور داشتم. از جبهه که برگشتم، شبی در مسجد و پایگاه با هم‌زمان، دوره جمع شدیم و صحبت اغلب بچه‌ها این بود که به سپاه برویم. امام جماعت مسجد، آقای موسوی با ما صحبت کرد و گفت: «قرار نیست همه سپاهی باشند». ارتش را هم دوست داشتیم و تصمیم گرفتم به‌عنوان دانش‌آموز درجه‌دار نیروی زمینی، به ارتش ملحق شوم.

سال ۱۳۶۰ در تیپ ۵۸ ذوالفقار دوره آموزشی عمومی را گذراندم و برای آموزش تخصصی چهار ماه به شیراز و مدتی هم به سد کرج رفتم.

اولین دفعه به گیلان غرب رفتیم و در دهی به نام کاسه گران مستقر شدیم. سپس ما را به منطقه عملیاتی شیاکوه بردند. وقتی از شیاکوه بالا می‌رفتیم، پای بیسیم چی روی مین رفت و قطع شد. فرمانده گردان، سرهنگ ایرج فرتاش مهر مرا صدا زد و بیسیم را به من تحویل داد. دشمن به سمت ما تیراندازی می‌کرد. شیاکوه هفت ارتفاع داشت و مهم‌ترین آن، همان شیاکوه نام داشت. کسی که آنجا را در اختیار داشت، می‌توانست بر کل منطقه تسلط داشته باشد. واحدهای دیگر بعد از گرفتن آن منطقه، آن را به ما سپردند.

باران شدیدی می‌بارید. من و مسعود بخت آزاد در دهانه غار بر روی زانو نشسته بودیم. مسعود به من گفت: «این بار که به تهران برگردم ازدواج می‌کنم». گفتم: «پسر الان چه وقت ازدواج است؟». گفت: «همه کار-

هایم تمام شده و ان شالله ازدواج می‌کنم.» ناگهان درست در همان لحظه به زمین افتاد. فکر کردم شاید چون روی زانو نشسته بودیم تعادلش بهم خورد. صدایش زدم، اما تک‌تیرانداز زیر گلویش را زده بود.

شب اول بعد از تصرف منطقه در عملیات مطلع‌الفجر، دشمن پاتک سنگینی زد که برادر همسرم محمدرضا افشار^۱ هم در آن پاتک به شهادت رسید و افراد زیادی مجروح و شهید شدند. چندساعتی آنجا بودیم تا اینکه نیروی‌های بعدی را فرستادند.

دو روز بعد دوباره به شیاکوه بازگشتیم، هفده روز آنجا بودیم لحظات سختی بود، باران شدید می‌بارید. آذوقه‌ها را در زمان مناسب از هلی‌کوپتر پرتاب می‌کردند. یکی از بچه‌های سپاه به پایین کوه می‌رفت و از کوله‌پشتی‌های عراقی‌ها، غذا و کنسروهای باقی‌مانده را بالا می‌آورد و بین بچه‌ها تقسیم می‌کرد.

مرخصی بودم که خبر شروع عملیات را از رادیو شنیدم. بلافاصله خودم را به راه‌آهن رساندم. بلیت تهیه کردم و به اهواز رفتم. عملیات آزادسازی خرمشهر شروع شده بود، اما هنوز خرمشهر را فتح نکرده بودند. منطقه عملیاتی ما دشت عباس بود، فرمانده گردان سرهنگ ایرج فرتاش‌مهر بود. من به‌عنوان معاون فرمانده گروهان انتخاب شدم.

۱۲ خرداد ۱۳۶۱ خبر رسید که تانک‌های دشمن پیشروی کرده‌اند. فرمانده گردان با شنیدن این خبر گفت: «برای شکار تانک به نیرو احتیاج دارم، هر کس که می‌خواهد داوطلب شود.» داوطلب شدم.

دو گروه تشکیل دادیم و آرپی‌جی را برداشتیم و به منطقه جفیر رفتیم. وارد درگیری شدیم. بلند شدم و تانکی را نشانه گرفتم و شلیک کردم. هم‌زمان تیربارچی هم من را نشانه گرفت. آرپی‌جی به تانک اصابت کرد و او هم با کالیبر مرا زد. تانک منهدم شد و من هم از قسمت پا مجروح شدم. پای راستم در همان‌جا قطع شد. از هوش رفتم، لحظه‌ای که در آمبولانس به من سرم وصل می‌کردند را دیدم. در بیمارستان هشتم شهریور تهران نزدیک یک سال بستری شدم.

۱- شهید محمدرضا افشار، متولد ۱۳۴۱ تهران، در تاریخ ۲۵ آذر ۱۳۶۰ در گیلان غرب به شهادت رسید.

آقایی از دانمارک آمده بود و دست و پای مصنوعی می‌ساخت. کارش ابتدایی بود. یک پروتز گرفتم. به بچه‌های کوچکی می‌گفتم: «کتانی‌هایتان را بخرید که من آمده‌ام.» دوباره بازی خواهیم کرد. در اولین استفاده از این پروتز متوجه شدم اشتباه می‌کردم. به هنگام تردد از پله دچار مشکل می‌شدم. هر بار که استفاده می‌کردم پایم زخم می‌شد و خون می‌آمد. به‌رحال عادت کردم.



زهرا غیبی، فرزند محمد اسماعیل، متولد ۱۳۲۹ محله کدیور سمنان منان، جانباز ۵۰ درصد، همسر شهید خاکی داوودی و مادر شهید ناصر خاکی داوودی، حالت اشتغال

مادری

تا ششم ابتدایی درس خواندم. مادرم لحافدوزی می‌کرد و پدرم هم بنا بود. توان این را نداشتند که همه فرزندان خود را به مدرسه بفرستند. در محله کوشمغان محلات یکی از خانم‌ها قرآن آموزش می‌داد و مادرم از من خواست تا برای یادگرفتن قرآن پیش او بروم؛ و این چنین شد که من را به دبیرستان نفرستادند. پس از آن در مدتی کوتاه قرآن را یاد گرفتم و توانستم چند بار آن را ختم کنم. شهریه کلاس قرآن، ماهیانه یک تومان بود که آن را هم نداشتیم بدهیم. من در خانه مربی قرآن کار می‌کردم و او همین کار کردن من را شهریه حساب می‌کرد. پدرم هم که بنا بود در برخی روزها کار داشت و در برخی روزها هم بیکار بود. وضعیت مالی خوبی نداشتیم البته در آن زمان بیشتر مردم این‌طور بودند.

در آن زمان شمالی‌ها برای کار به سمنان می‌آمدند و گاهی همین‌جا ازدواج می‌کردند. هنگام ازدواج سیزده‌ساله بودم. بعد از ازدوایم به بابل رفتیم. در خانه‌ای با شش برادرشوهر، چهارخواهر شوهر و پدرشوهر و مادر شوهرم زندگی می‌کردیم. کار اصلی ما کشاورزی و شالی‌کاری بود؛ اما شوهرم راضی نمی‌شد من روی زمین کار کنم. چون مجبور بودیم پاچه‌های شلوارمان را بالا بزنیم و او چندان این کار را نمی‌پسندید. بعد از مدتی کارگر گرفتیم، ولی من طاقت نمی‌آوردم و خودم هم کمک می‌کردم. بعد از پنج، شش سال، دونفری کار می‌کردیم. تراشیدن شالی با او بود جمع کردن با من. خرمن کوبیدن را باهم انجام می‌دادیم. همسرم تا کسی هم داشت و مواقع بیکاری با آن کار می‌کرد.

صبح بلند می‌شدم و تمام کارها را انجام می‌دادم. برنج و خورشت بار می‌کردم و گهوارهٔ بچه را کنار مادر شوهرم می‌گذاشتم و می‌رفتم سرزمین؛ تا یازده ونیم ظهر که به خانه برمی‌گشتم. سپس جای گاوها را تمیز می‌کردم و بعد غذا را آماده می‌کردم. البته همسرم در کارهای خانه بسیار کمک‌حالم بود.

خداوند به من پنج پسر داد که سه تای آنها برایم ماند. جمشید بر اثر وبا از دنیا رفت و ناصر هم که به شهادت رسید.

ناصر فرزند اولم بود روز سه‌شنبه و نزدیک اذان مغرب به دنیا آمد. چون اولین فرزندم پسر بود، برای پدرشوهر و مادرشوهرم بسیار عزیز بود. ناصر به مادر شوهرم عادت کرده بود. به همین خاطر مرا به اسم صدا می‌کرد. حتی وقتی که به سربازی رفت، به من می‌گفت: «زهر!».

ناصر تا سوم راهنمایی درس خواند و بعد شاگرد مکانیک ماشین شد. پول‌هایش را به من می‌داد و من هم خرج نمی‌کردم. حتی از جیب خودم به او کرایه هم می‌دادم و می‌گفتم: «پول خودت را خرج نکن.» ناصر بسیار شوخ و خنده‌رو بود. وقتی به خانه برادرشوهرم می‌رفتیم، کنار سماور می‌نشست و مرتب چایی می‌ریخت و می‌خورد. می‌گفتم: «ناصر آبروی من را بردی!» می‌گفت: «وقتی حرف نمی‌زنم می‌گویی چرا خودت را می‌گیری؟ وقتی هم شوخی می‌کنم می‌گویی چرا آبرویم را بردی؟» می‌گفتم: «این جوروی به تو دختر نمی‌دهند!» می‌گفت: «زهر! این حرف را نزن!».

وقتی انقلاب پا می‌گرفت، روستای ما هم درگیر حوادث بود. من دو بار بیشتر نتوانستم به تظاهرات بروم، چون به‌جز ناصر و جمشید که بزرگ‌شده بودند، دو بچه کوچک دیگر داشتم و نمی‌توانستم بچه‌ها را تنها بگذارم. از سرزمین که برمی‌گشتم، مادر شوهرم اجازه نمی‌داد جای بروم، ولی شوهرم و ناصر می‌رفتند.

یکی از آشنایان شوهرم به نام سید علی، اعلامیه می‌آورد و در بین مردم پخش می‌کرد. شوهر و پسر من هم در این زمینه بسیار فعال بودند.

شوهرم با چند پلیس رفت‌وآمد داشت. آنها در هفته یک‌بار برای شام به خانه ما می‌آمدند، شوهرم آنها را هم جز فعالان انقلابی کرده بود.

پسر من ناصر مغازه مکانیکی داشت که آنها را رها کرده بود و دنبال مبارزه با ضدانقلاب بود. آنها از امام‌زاده عبدالله آمل تمام جنگل‌ها را گرفته بودند و حتی تا خود آمل و نزدیک شهربانی هم آمده بودند؛ اما بالاخره فعالیت‌هایشان خنثی شد. در اکثر خانه‌ها اسلحه یافت می‌شد. ما هم یکی از آنها را داشتیم. در همین درگیری‌ها چشم ناصر زخمی شد که خیلی عمیق نبود.

همسرم راننده تاکسی بود و در حوادث آمل کمک زیادی به نیروهای انقلاب می‌کرد. من و همسرم اولین نفراتی بودیم که در محله خودمان عضو بسیج شدیم.

بعد از شروع جنگ ناصر یک سال به صورت داوطلبانه و قبل از رسیدن زمان سربازی‌اش به جبهه رفت. می‌گفت بگذارید زودتر بروم چون اگر زودتر بروم زودتر هم به شهادت می‌رسم.

آخرین باری که به خانه آمده بود من رفتارهای او را که دیدم متوجه شدم او شهید می‌شود. جوان پاک و خالصی بود. آخرین بار وقتی از من خداحافظی می‌کرد تا آخر کوچه با او همراهی کردم و رفت. به خانه خواهرم در تهران رفته بود تا از آنجا لباس‌های سربازی‌اش را بیوشد و به جبهه برود. خواهرم می‌گفت چند بار به او گفتم تو را به خدا مراقب خودت باش و به خط مقدم نرو، اما ناصر جواب می‌داد این چه حرفی است که می‌زنید؟ مگر من با دیگران چه فرقی می‌کنم؟ تمام محله‌های شهرمان شهید داده‌اند اما محله ما شهید ندارد.

بار سوم بود که ناصر مجروح شد. شوهرم می‌خواست برای دیدنش به منطقه برود. من هم دلم طاقت نیاورد و گفتم می‌آیم. برادرشوهرم، خانمش و پسر دوساله‌اش هم خواستند تا با ما بیایند. به ملاقات ناصر رفتیم. وقتی بیرون آمدیم، هواپیماهای دشمن آمدند و بیمارستان ۵۲۰ کرمانشاه را بمباران کردند.

وقتی انفجار رخ داد؛ متوجه شدم چادرم را رویم کشیدند و روسری‌ام را هم درآوردند و به پایم بستند؛ چون خون زیادی از من می‌رفت. من و جاری‌ام را توی وانت گذاشتند و به بیمارستان طالقانی بردند. به هوش بودم و اتاق‌ها از مجروح پرشده بود. پرستار به من گفت: «فقط فریاد نزن که خونریزی‌ات بیشتر نشه نترس من پیش تو هستم.» در همان موقع خبرنگارها از ما فیلم می‌گرفتند که مادرم در سمنان دیده و متوجه شده بود.

من را به تهران بردند. در تهران به کما رفتم که چهار پنج ماه طول کشید. از شوهر خواهرم که تهران بود اجازه گرفتند و مرا عمل کردند. حال ناصر بهتر از من بود. او از شهادت پدرش بی‌اطلاع بود تا اینکه یکی از دوستانش خبر شهادت پدرش را به او داد و سپس او را ترک می‌کند. ناصر بستری و روی تخت خوابیده بود. بعد از این خبر، او از روی تخت می‌افتد، سرم هایش جداشده و تا قبل از رسیدن پرستارها شهید شد.

در مدتی که بستری بودم از سرنوشت همسر و ناصر اطلاعی نداشتم. خانواده‌ام که به ملاقاتم می‌آمدند، لباس‌های مشک‌شان را درمی‌آوردند تا متوجه موضوع نشوم. وقتی از آن‌ها در مورد همسر و ناصر می‌پرسیدم می‌گفتند: «آن‌ها هم مثل تو مجروح شده و نمی‌توانند از جایشان بلند شوند.»

دکترم گفته بود خبر شهادت خانواده‌ام را یکی‌یکی به من اطلاع بدهند. خبر یکی دو نفر را که به من گفتن، دوباره بی‌هوش شدم. بعد از آن دکتر ممنوع کرد که بقیه را به من خبر بدهند. بالاخره بعد از یک سال فهمیدم شوهرم و برادرشوهرم و همسرش شهید شدند.

در حال حاضر سه ترکش در پاهایم و یک ترکش هم در شکمم وجود دارد که در سال‌های اخیر خیلی اذیتم می‌کند. در این اوضاع گوشم هم دچار مشکل شده و دائم صدای موتور می‌شنوم. چند بار هم برای بیرون آوردن ترکش به پزشکان مراجعه کردم که می‌گویند نمی‌توان آن‌ها را درآورد چون جزئی از بدنم شده است. سالگرد همسرم و ناصر را که دادیم، پسر ارشدم که هیجده ساله بود، گفت: «مامان دیگه بریم سمنان». برادرهایم هم گفتند: «بیا همین‌جا پیش ما باش راحت تر هستی». حالم خیلی بد بود و هنوز پایم در گچ بود. خانه‌ای اجاره کردم و برادرهایم وسایلم را از شمال به سمنان آوردند. پسر دیگرم تازه اول دبستان رفته بود. پسر بزرگم در کارخانه‌ای مشغول کار شد. تا مدتی که پرونده‌ام درست شود، حقوق نداشتیم.

این حقوق را هم به خاطر اینکه همسرم شهید شده بود، به ما می‌دادند. می‌گفتند: «به هر خانواده فقط حقوق یک شهید تعلق می‌گیرد.»

پس از شهادت عزیزانم از شمال به سمنان آمدم و تحصیلاتم را تا دیپلم ادامه دادم اما به خاطر جانبازی توان رفتن به دانشگاه را نداشتم.



حسن فتح‌خواه، فرزند فریدون، متولد ۱۳۴۵ مهدیشهر، جانباز ۶۰ درصد

مرد جنگ

سال ۱۳۶۲ با ۲۹ نفر از بچه‌های کلاس از طرف هنرستان برای بازسازی به مناطق جنگی رفتی‌م. اولین باری که خرمشهر را می‌دیدم. با دیدن آثار جنگ، برای حضور در جنگ راسخ‌تر شدم. خانه‌های آسی‌ب‌دی‌ده را برق‌کشی می‌کردی‌م. ۴۵ روز آنجا بودیم.

در سرم شور رفتن به خط فریاد می‌کرد. چند ماه بعد از اولین اعزام به جبهه روزی متوجه شدم در مهدیشهر نیروها به سمت سمنان حرکت کرده‌اند تا به جنوب اعزام شوند. خودم را با ماشین‌های خطی به میدان سعدی سمنان رساندم. اتوبوس‌ها در حال حرکت بودند. چند نفر از دوستانم مرا از پنجره به داخل اتوبوس کشاندند. به پادگان ۲۱ حمزه در تهران رفتی‌م، سه روز برای تحویل لباس و تجهی‌زات آنجا بودی‌م. ما را به جنوب بردند. در بی‌ابان مقر زده بودند و محل استراحت ما در چادر بود. گردان ما امام رضا (ع) نام داشت. فرمانده آقای علی‌اکبر عاطفی‌ان اهل مهدی‌شهر بود و تک‌تی‌راندازی در آنجا به من محول شد.

xxx

اعزام بعدی من به کردستان بود. آن مأموریت هشت ماه ادامه یافت. ما در نزدیکی سردشت مستقر بودیم. گروهک‌های ضدانقلاب سعی می‌کردند برای مردم و نیروهای سپاه و بسیج رعب و وحشت ایجاد کنند. در روستای اسلام‌آباد مستقر بودیم. آن روستا موقعیت ویژه‌ای داشت. از بالای کوه به دامنه می‌رسید و از رودخانه به بعد متعلق به عراق بود. نیروهای مهدیشهر به سه دسته تقسیم‌شده بودند. ما هشت نفر در ورودی روستا مستقر شدیم و نیروهای پیش‌مرگ مسلمان با ما همراه بودند.

گروهک‌های ضدانقلاب هم آن‌طرف در داخل خاک عراق پایگاه داشتند. با دوربین گاهی زنان و مردانی را بالباس‌های نظامی به صورت مختلط می‌دیدیم.

در این مدت نامه می‌دادیم و گاهی به صورت گروهی و از ساعت ۸ صبح تا ۴ بعدازظهر به سردشت می‌رفتیم. از سردشت تلفن می‌زدیم، حمام می‌رفتیم و یا خرید می‌کردیم. ساعت ۴ عصر به بعد جاده ناامن می‌شد و دیگر آمدوشد امکان نداشت.

در پاتک آزادسازی مهران من و آقای تورانیان روح‌الله مومنیان^۱ را حمل می‌کردیم. قطع نخاع شده بود و از گلویش خون می‌ریخت. منطقه کوهستانی و ناهموار بود. هرچند متر ایشان را زمین می‌گذاشتیم و دوباره بلند می‌کردیم. ایشان فقط ذکر می‌گفت. هر زمان که زخم‌هایش با سنگ‌ها برخورد می‌کرد به جای ناله، فقط می‌گفت یا زهرا! به پایین تپه که رسیدیم چند پزشک به بالای سرش رسیدند، نتوانستند کاری انجام دهند و همان‌جا شهید شد.

در عملیات کربلای ۵ فرمانده دسته بودم. شب عملیات ستونی جلو رفتیم تا جایی که زمین‌گیر شدیم. صبح روز بعد، پیک گروهان آقای تورانیان، اعلام کرد، نیروها را در سنگرهایی که در شب قبل از دشمن گرفته بودیم جای دهیم. در حال توضیح دادن این موضوع بودم که خمپاره‌ای آمد و یکی از ترکش‌هایش به صورتم خورد. آن لحظه احساس کردم در هوا می‌چرخم. سعی کردم خودم را کنترل کنم که با صدای یکی از هم‌زمانم چشمانم را باز کردم. خونریزی شدید بود. من را به عقب آوردند. امدادگر دسته نتوانست خون‌ریزی را کنترل کند. به‌سختی دو کیلومتر من را پیاده بردند تا به آمبولانس رسیدیم. وقتی به بیمارستان رسیدیم، نای من را سوراخ کردند تا بتوانم نفس بکشم. هر نفسی که می‌کشیدم خون‌ریزی بیشتر می‌شد. دو روز در بیمارستان شهید بقایی اهواز بودم. از آنجا من را به بیمارستان طرّفه چشم تهران فرستادند و بعد از آنجا هم به بیمارستان امیراعلم تهران منتقل شدم. دو ماه در آنجا بستری بودم.

بعد از چند روز وقتی عمویم وارد بخش شد؛ به دلیل جراحت صورتم من را نشناخت. ترکشی که به گونه و سقف دهانم خورده بود، سقف دهانم را باز کرده بود. تعدادی از دندان‌هایم را شکسته بود و عصب بینایی چشمم را قطع کرده بود و سرانجام بین حفره بینی و چشمم گیر کرده بود. من از چشم‌چپ نابینا شدم. ترکش هنوز هم درجایش است.

بعد از قبول قطعنامه وضع جبهه طوری شد که باید به جبهه می‌رفتیم. به مقر صادقین در نزدیکی کرمانشاه رفتیم. فرماندهی دسته را به من سپردند. عملیات شروع شد. از قرارگاه حرکت کردیم و به نزدیکی

^۱ شهید روح‌الله مومنیان فرزند علی‌اکبر متولد ۱۳۴۵ مهدیشهر در تاریخ ۱۳۶۵/۰۲/۳۰ در عملیات مقابله با تک دشمن منطقه مهران به شهادت رسید.

چهار زبر که رسیدیم، منافقان تار و مار شده بودند و عملیات تمام شده بود. تقریباً یک هفته با نیروها در کوهها جستجو و پاکسازی کردیم. در مسیر جاده کرمانشاه اسلام آباد با کشته‌ها زیادی مواجه شدم. بوی تعفن همه جا را گرفته بود. تعدادی از آنها با خوردن قرص سیانور خودکشی کرده بودند.



جواد فریدپور، فرزند قربان، متولد ۱۳۴۱ سمنان، جانباز ۶۵ درصد، بازنشسته فرمانداری، باغدار

پرواز

زمان انقلاب برادرم، علی اصغر فریدپور به اتفاق چند نفر دیگر سر مجسمه شاه را به محلات سمنان در شلمچه، انداخته بودند. شلمچه مسیری برای عبور آب بود که کل محلات را پوشش می داد و برای کشاورزی و باغات استفاده می شد. مأمورها چندین روز دنبال عاملان این کار بودند. سربازها هرچقدر تلاش کردند نتوانستند مقصر را پیدا کنند. برادرم ده سالی از من بزرگ تر بود و از فعالان پرشور انقلابی بود. در محلات طرفداران انقلابی مثل برادر من و بقیه به خاطر اینکه بتوانند با نیروهای ضدانقلاب مقابله کنند از شهر نیروی کمکی می گرفتند. آن زمان تلویزیون و وسایل ارتباط جمعی زیاد نبود و مردم اخبار انقلاب را دهان به دهان می چرخاندند. من عکس امام (ره) و مشت گره کرده ایشان را در چند نقطه شهر دیده بودم.

در آن دوران اکثر مردم طرفدار امام (ره) بودند. من و دوستانم هم با توجه به راهنمایی هایی که از روحانی محل و بزرگ ترها می گرفتیم، دوستدار انقلاب شده بودیم. زمانی که جنگ تحمیلی شروع شد، من در پایگاه شهید دستغیب مسجد صاحب الزمان (عج) فعالیت می کردم که پایگاه اصلی محلات سمنان بود. در این پایگاه کلاس های آموزشی مختلف برگزار می شد همچنین محلی برای جمع کردن کمک های مردمی به جبهه بود. شهدای محله محلات از این مسجد و پایگاه تشییع می شد و مجالس بزرگداشت شهدا نیز در این مسجد تشکیل می شد.

من هم مثل هر جوان ایرانی دیگری، احساس مسئولیت و تعهد داشتم. این علاقه شخصی خودم بود. نظام تغییر کرده بود، انقلاب و ناموس در خطر بود. من و همکلاسی هایم دوست داشتیم زودتر در جبهه و پشت جبهه کمک کنیم.

اولین اعزام من قبل از سربازی در سال ۱۳۶۲ بود. دوران آموزشی را در پادگان شهید کلاهدوز شه میرزاد گذراندیم و از آنجا به منطقه اعزام شدیم. فرمانده ما آقای یوسف سلطانی بود. در سازماندهی آرپی چی زن شدم. ما را به پاسگاه زید فرستادند که حالت پدافندی داشت. مدتی هم به گشت و شناسایی می رفتیم.

در سنگرها امکانات کمی داشتیم، گاهی مجبور بودیم نان خشک بخوریم. آن منطقه موش‌های بزرگی داشت و وجودشان آزاردهنده بود. مجبور بودیم با سنگ‌های بزرگ آن‌ها را بزنیم. شب‌ها چون موش‌ها پای رزمنده‌ها را می‌جویدند، با پوتین می‌خوابیدیم.

عباس فیروز بخت^۱ یکی از دوستانم بود که او را چون برادر و پاره تن دوست داشتم. زمانی که خبر شهادت او را شنیدم، کمرم شکست. فرماندهام گفت: «چرا ناراحتی؟». گفتم: «یکی از دوستانم که از جان عزیزتر بود شهید شده». مادرم خدایامرز، خیلی به من دلداری می‌داد. از قبل حس کرده بودم که عباس شهید می‌شود. آن روزها یک موتور هوندا داشتم به محض اینکه فهمیدم قرار است به جبهه بروم، موتور را برداشتم و به راه‌آهن رفتم تا بدرقه‌اش کنم. خودش هم می‌دانست که من چقدر نسبت به او ارادت دارم. یک عکاس آنجا بود و گفتم: «تو رو خدا یه عکس از ما بگیر». احساس می‌کردم که این عکس آخرمان است. واقعاً هم همین‌طور شد. عباس غواص بود و در والفجر ۸ شهید شد و بعد از چندین سال جنازه‌اش را آوردند؛ و من یک‌تکه از کفشش را برای خودم یادگاری نگه‌داشته‌ام که شفاعتم باشد.

پاییز سال ۱۳۶۶ به جبهه اعزام شدم. منطقه استقرار ما با سردشت فاصله داشت. در قسمت تدارکات کار می‌کردم. یک ماه در میان به سردشت می‌رفتم تا هم حال و هوایی عوض کنیم و استحمام کنیم. سعی می‌کردیم زیاد در شهر پرسه بزنیم تا مسئله‌ای پیش نیاید. به خاطر حضور کومله و دموکرات با همان لباس‌های محلی تردد می‌کردیم و مراقب همدیگر نیز بودیم. حدوداً چهار ماه و نیم آنجا بودیم.

قبل از عملیات با شهید مجید فخاریان^۲ پشت ماشین نشسته بودیم. رفته بودیم برای رزمندگان غذا بیاوریم. در راه بازگشت بمباران شروع شد. هواپیماها پشت سر هم می‌آمدند و امان نمی‌دادند. ما داخل ماشین بودیم که ناگهان در یک لحظه ترکش چنان به پشت سر مجید فخاریان خورد که گردنش همان‌جا جدا شد و داخل ماشین افتاد. همان ترکش به پای من هم خورد چون جراحات سطحی برایم پیش آمد. با چفیه پایم را بستم. بچه‌های امداد، شهید فخاریان را بلافاصله با آمبولانس بردند. به آقای انگشتر و پلاکم را دادم و ایشان گفت: «شهادتین خودت را بگو». من را به بیمارستان صحرایی بردند. یکی پرسید: «پیغامی برای خانواده‌ات نداری؟».

۱. شهید عباس فیروزبخت فرزند حسین متولد ۱۳۴۴ سمنان در تاریخ ۲۲ بهمن ۱۳۶۴ در عملیات والفجر ۸ منطقه اروندرود جزیره ام‌الرصاص به شهادت رسید.

۲. شهید مجید فخاریان فرزند غلامرضا متولد ۱۳۵۱ سمنان در تاریخ ۱۵ آذر ۱۳۶۶ در عملیات پدافندی منطقه ماووت عراق به شهادت رسید.

گفتم، سلام من را به مادرم برسانید. به بیمارستان صحرایی که رسیدیم بی‌هوش شدم و متوجه نشدم چه اتفاقی افتاد. وقتی بهوش آمدم خودم را در بیمارستان نمازی شیراز دیدم. از شماره داخل جیبم شماره شوهرخاله‌ام را گرفته و خبر داده بودند که من شهید شده‌ام. ایشان به همراه برادرم بلافاصله به بیمارستان آمدند. سر و پایم به شدت آسیب‌دیده بودند و پایم قطع شده بود. حدود دو هفته آنجا بستری بودم. تعداد مجروحان زیاد بود. سعی می‌کردند رزمندگان را زودتر مرخص یا به جاهای دیگر اعزام کنند. از آنجا مرا به اصفهان بردند. چون اصفهان بمباران بود و هواپیما نتوانست بنشیند، مستقیم به تهران رفت. زمانی که بهبودی نسبی پیدا کردم به سمنان منتقل شدم و دیگر بستری نشدم. از آن به بعد در خانه به من رسیدگی می‌کردند.



نظم الله فیروزیان، فرزند ابراهیم، متولد ۱۳۴۳ مهدیشهر، جانباز ۵۵ درصد، بازنشسته سپاه پاسداران

غیرت عشایری

ما در مهدیشهر زندگی می‌کردیم. پدرم دامدار و کشاورز بود. از بچگی کمک وی بودیم. وقتی انقلاب پیروز شد و بسیج شکل گرفت من عضو پایگاه عشایری مهدیشهر شدم. اولین بار سال ۱۳۵۹ به جبهه اعزام شدم. آن موقع چهارده سال داشتم و به لحاظ بدنی قوی و نیرومند بودم. در پادگان ۲۱ حمزه تهران آموزش دیدیم و سپس به کردستان اعزام شدیم. از شش صد داوطلب دویست نفر را برای عملیات جدا کردند که من هم جزو آنها بودم. محلی که در آن مستقر بودیم در کنار پادگان ارتش واقع بود. هوا سرد بود. با لباس و پوتین خیس در رودخانه مراقب بودیم و نگرهبانی می‌دادیم.

شب‌ی اعلام کردند قرار است چند روستا را آزاد کنیم و شما باید فلان قله را بگیرید. قبل از عملیات به همه ما تجهیزات داده بودند، اعتراض کردیم، با این‌همه وسیله و تسلیحات چطور راه برویم. هرکدام تقریباً ده پانزده کیلو وسیله داشتیم. بعضی بچه‌ها از خستگی کلاه آهنی هم نمی‌گرفتند. من گفتم، ترجیح می‌دهم بار بیشتری داشته باشم، ولی گلوله به پیشانی‌ام نخورد. بچه‌های چند نفر از پیشمرگان مسلمان کرد جلوی ما حرکت می‌کردند. به کوه بلندی رسیدیم. ولی وقتی به آنجا رسیدیم، کسی را ندیدیم. مسئولیت ما این بود که آنجا را حفظ کنیم. تاریک بود و نمی‌شد اطراف را خوب دید. ناگهان متوجه دو نفر شدم که جلو می‌آمدند. قصد داشتند من را محاصره کنند و به دام بیندازند. با اسلحه‌ام چند رگبار زدم که زمین‌گیر شدند. توانستم از دستشان بگریزم. در حین فرار پایم روی مین رفت و بلافاصله منفجر شد. استخوان و گوشت پایم بیرون زده بود. به‌سختی خودم را به بقیه بچه‌ها رساندم. هوا که روشن شد تازه متوجه شدم آن‌ها خودی بودند و از بچه‌های اصفهان. گویا پیشمرگی که با آن‌ها بود، مرا نشان داده و گفته بود، شلیک کنید. وقتی متوجه موضوع شدم از شدت عصبانیت ژ ۳ را برداشتم تا پیش‌مرگ را بزنم، ولی او فرار کرد و پنهان شد. بچه‌ها می‌بایست من را از

ارتفاع پایین می‌آوردند. با دو تفنگ ژ ۳ و اورکتم برانکارد درست کردند. در راه تکه‌های گوشت از پایم کنده می‌شد.

پنج شش روزی در بیمارستان شهر بوکان بستری بودم. سپس من را با هلی‌کوپتر به تبریز بردند. در آنجا خانواده‌ام از وضعیتم خبردار شدند. بعد به بیمارستان مولوی تهران منتقل شدم. چند روز بعد هم به سمنان برگشتم. در حین انتقال به تهران، خلبان پایین آمد و وقتی دید که هنوز بچه هستم و صورتم مو ندارد، مرا بوسید و تجلیل کرد. داخل هلی‌کوپتر چند خانم پرستار بود. یکی از آن‌ها گفت: «خانواده‌ات راضی بودند که به جبهه بروی؟ حیف از جوانی‌ات نبود؟». جواب دادم: «اگر من نروم شما نمی‌توانی این قدر راحت داخل هلی‌کوپتر بنشینی!». خلبان هم از حرف من خوشش آمد.

بعد از مجروح شدن در بنیاد شهید، از من خواستند مسئول بنیاد مهدیشهر باشم، ولی قبول نکردم و رفتم در تبلیغات و عقیدتی مشغول کار شدم. نمی‌خواستم جایی پایبند شوم. اوایل با عصا راه می‌رفتم تا اینکه روزی یکی از دوستانم به نام مراد کلنگی را دیدم. او به محض برخورد با من جلو آمد، دوتا به من زد و عصا را از دستم گرفت و گفت: «پایت را گذاشتی و عصا گرفتی؟ می‌خواهی تنبل بشوی؟». کار ایشان باعث شد که من هم عصا را کنار بگذارم. در تبلیغات کارهای متنوعی انجام می‌دادیم: برای شهدا حجله می‌ساختیم، با بلندگو اخبار را اعلام می‌کردیم، کتابخانه‌ها را اداره می‌کردیم و...

تا اینکه یک سال بعد تصمیم گرفتم دوباره به جبهه بروم. ولی با اعزامم موافقت نمی‌کردند. من هم استعفایم را نوشتم و گفتم: «یا با اعزامم موافقت کنید یا با استعفایم!». به همین خاطر قبول کردند و دوباره به جبهه رفتم.

در تبلیغات تیپ ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب(ع) کار می‌کردم. بچه‌های نیروی هوایی کمک‌های مردمی زیادی می‌آوردند که سروسامان نداشت و من مسئول سروسامان دادن به این امور بودم.

روزی یکبار تعدادی از رزمندگان را به حمام می‌فرستادیم. با ویدیو برای بچه‌ها در مسجد فیلم نمایش می‌دادیم. تئاتر هم داشتیم و آقای صائمی از دامغان تئاتر بازی می‌کرد و روزی یکبار هم تانکرهای آب و نفت را پر می‌کردیم. گاهی هم که مسئولان می‌آمدند، من کارهای مربوط به فرستادن ایشان را انجام می‌دادم. دوازده اه آنجا بودم.



عباس علی فیض، فرزند اسماعیل، متولد ۱۳۵۰ سرخه، جانباز ۷۰ درصد کارمند سازمان زندان‌ها، فوق‌دیپلم، تاریخ شهادت ۲۵ تیر ۱۳۹۵

انقلابی

زمان انقلاب کلاس سوم ابتدایی بودم. با وجود سن کم، سعی می‌کردم در تظاهرات شرکت کنم. روزی با دوستانم به بانک صادرات سرخه حمله کردیم و با سنگ تمام شیشه‌های آن را شکستیم. رئیس پاسگاه آقای عبدی که همیشه یک مسلسل به همراه داشت. بلافاصله دنبال ما گذاشت. ما همه فرار کردیم و خودمان را به محله‌مان رساندیم. رئیس پاسگاه هم معطل نکرد و کوچه را کاملاً به مسلسل بست.

با وجود سن کمی که داشتم، زبرورنگ بودم. از هر راهی که می‌توانستم خودم را در جریانات انقلاب وارد می‌کردم.

امام که وارد ایران شد، در سرخه برای دیدار ایشان ثبت‌نام می‌کردند و نفری ۲۰۰ تومان می‌گرفتند. پدرم و شوهرخاله‌ام هم رفتند. آن‌ها تعریف می‌کردند که امام چهره نورانی دارد.

سال ۱۳۶۶ به‌عنوان نیروی بسیجی به جبهه رفتم. اولین بار در پادگان شهید کلاهدوز شه میرزاد به مدت سه ماه آموزش دیدیم. بعد از آموزش به جنوب کشور اعزام شدیم و به اهواز رفتیم. از آنجا ما را به جزیره مجنون بردند. سه روز آنجا بودیم و سپس سازماندهی شدیم. آرپی‌جی زن بودم. فرماندهان ما آقای ناصر اسکندری و همتی بودند.

محل استقرار ما دژ بود. فقط شب‌ها به آنجا می‌رفتیم. فاصله ما با دشمن کم بود، به‌اندازه یک بریدگی یک جاده. صدای همه‌مۀ عراقی‌ها را می‌شنیدیم و بی‌وقفه تیراندازی می‌شد.

یک روز به محلی که مشکوک شده بودم، اشاره کردم و گفتم: «مطمئنم عراقی‌ها آنجا سنگر دارند.» ولی آن‌ها زربار نمی‌رفتند. بچه‌های اطلاعات عملیات، شبانه رفتند و آنجا را بررسی کردند و گفتند: «سنگری

نیست.» صبح فردا تصمیم گرفتم خودم دست‌به‌کار شوم. محل را نشانه گرفتم و با آریبی جی به آن نقطه شلیک کردم. ناگهان تلی از گونی‌ها ریخت و از زیر آن سنگ‌های بتونی بیرون زدند.

عراقی‌ها هم بیکار ننشستند و بلافاصله من را زدند. کاسه‌ی سرم زیر کلاه به‌شدت جراحت برداشت. بچه‌های شاهرود از سنگر بیرون آمدند که اوضاعم را بررسی کنند. عراقی‌ها خمپاره زدند و موج انفجار مرا پرت کرد و دوباره مجروح شدم. پای راستم در قسمت زیر لگن، پای چپ و پاشنه پایم ترکش خورد. خون زیادی از من رفته بود. سرم را بستند و مرا عقب‌تر آوردند. از شدت جراحات بی‌هوش شدم. وضعیت جسمانی‌ام آن‌قدر بد بود که دکتر بدون معاینه‌ی دقیق، از روی ظاهرم گفت: «کارش تمام است.»

این‌طور که بعدها شنیدم، مرا به سردخانه انتقال دادند. به‌طور اتفاقی مسئول سردخانه به خاطر یکی دو نفر آن را روشن نکرده بود. نمی‌دانم چقدر آنجا با بقیه‌ی اجساد افتاده بودم. روی سینه‌ام با ماژیک آبی، اسم و شماره پلاکم نوشته‌شده بود. متوجه بخار روی پلاستیک شدم. به وضعیتم رسیدگی کردند سرم و خون وصل کردند. یک روز در بیمارستان از یکی از پرستارها درخواست آب کردم. آب را آورد. دیگر متوجه نشدم که لیوان را گرفتم یا نه. وقتی دوباره بهوش آمدم. در بیمارستان آیت‌الله کاشانی اصفهان بودم.

خانواده‌ام برای ملاقات به اصفهان آمدند و در پناهگاه بیرون بیمارستان اتراق کرده بودند. از قضا هواپیماهای عراقی حیاط بیمارستان را بمباران کردند. آن‌ها خیلی ترسیده بودند. بیمارستان تخریب‌شده بود. در اصفهان نماندم و بعد از مدتی به تهران منتقل شدم. در سمنان متوجه شدند که زخم بستر دارم. قرار بود پای من را قطع کنند، ولی خانواده رضایت نداد و به دکتر گفتند فقط قسمت‌های سیاه شده را بردارند.

سرم دو بار، پای چپ یک‌بار، پای راست دو بار و دستم ده بار عمل شد. بالاخره از سمنان به سرخه آمدم و خانواده به من خیلی خدمت کردند. بعد از هشت ماه به تهران رفتم و دکتر زنگنه در سال ۱۳۶۷ از لگنم استخوان گرفت تا مجسمه‌ام را ترمیم کند. دو سال فیزیوتراپی می‌رفتم و روی ویلچر بودم. پدرم سرکار بود و تمام زحمتم را مادرم می‌کشید. مدت‌ها درگیر درمان بودم. تا اینکه بعد از دو سال توانستم راه بروم و کارهای شخصی‌ام را به‌تنهایی انجام بدهم.



محمد ابراهیم قاسم پور، فرزند رجیعی، متولد ۱۳۳۸ سمنان، جانباز ۵۰ درصد بازنشسته سپاه

تعاون

قبل از انقلاب جوان بودم و در مسجد امام جعفر صادق (ع) جلساتی برگزار می‌شد و من در آن جلسات شرکت می‌کردم.

زمستان ۱۳۵۹ یک ماه در پادگان امام حسین تهران آموزش نظامی دیدیم. بعد به پیرانشهر ما را اعزام کردند. سرانجام در تپه‌های تمرچین مستقر شدیم. سه ماه آنجا نگهداری دادیم. سپس برگشتیم سمنان و در بسیج مرکزی فعالیت را شروع کردم.

بار دوم سال ۱۳۶۱ به‌عنوان بسیجی اعزام شدم. این بار به جنوب رفتیم. در تیپ ۷ ولیعصر دزفول در پادگان کرخه، تک‌تیرانداز بودم؛ ولی با آموزش‌هایی که دیدم تخریبچی شدم.

برای بار سوم دیگر پاسدار شده بودم. البته قبل از آن دو سال نیروی ویژه بسیجی بودم. در قسمت اداری بودم و گاهی هم نگهداری می‌دادم. ما را به بانه و سردشت بردند. آنجا هم به‌عنوان جانشین فرمانده گروه شدم. ما در بیست کیلومتری جاده بانه و سردشت دو تا پایگاه داشتیم به نام‌های مکل‌آباد و بصره. اکثر نیروهای آنجا نوجوان بودند. گروه‌هایی را به‌عنوان نیروی تأمین جاده تعیین کرده بودند. صبح‌ها این‌ها دو گروه یکی از پایگاه مکل‌آباد و یکی هم از طرف دیگر می‌آمدند. حدود یک ربع با جاده فاصله داشتند و تا پنج بعدازظهر نگهداری می‌دادند. آنجا همه سرسبز و گندمزار بود. اگر یک لشکر نیرو هم می‌آمد کسی نمی‌دید. گلوله‌ها مثل زنبور از بغل گوشمان رد می‌شد و ما کسی را نمی‌دیدیم. بچه‌های تأمین هم شهید می‌شدند. یک روز یک ماشین از بچه‌های ارتش کمین خورد و ضدانقلاب همه را شهید کرد.

باینکه توی پایگاه مستقر بودیم، ولی محلمان امن نبود. داخل روستا بودیم و اطرافش هم نگهداری نداشتیم. گاهی هم تله‌گذاری می‌کردیم تا ضدانقلاب نتواند نفوذ کند.

بار چهارم به عنوان نیروی تعاون به جنوب اعزام شدم. در جاده خندق بودیم و اطراف ما آب بود. قسمتی بود به نام محراب که حدود شصت متر با عراقی‌ها فاصله داشت. شب‌ها و موقع بردن تدارکات، باید چراغ خاموش می‌رفتیم. حتی گاهی آذوقه بعد از ۴۸ ساعت به دست بچه‌ها می‌رسید.

بعد از آن برای عملیات بعدی، والفجر ۸ آماده شدیم. باز هم توی تعاون بودم. شب‌های عملیات بچه‌ها شور و حال عجیبی داشتند. در اردوگاه شهید برونسی مشغول عزاداری بودیم. بچه‌ها خیلی به دعای توسل و زیارت عاشورا اهمیت می‌دادند. گاهی یک ساعت به اذان صبح همه در حال راز و نیاز بودند. بعضی‌ها روی خودشان پتو می‌کشیدند که بقیه متوجه حالشان نشوند. شب قبل از والفجر ۸، در حسینیه گردان مراسم عزاداری برگزار شد. شهید مجید ایزد بخش شروع به خواندن نوحه حضرت زهرا کرد. آن شب حال عجیبی از خواندن این نوحه به همه دست داده بود.



مجیدی کاشی، فرزند علی اصغر، متولد ۱۳۴۶ تهران، جانباز ۵۵ درصد، محل کار شرکت سیم پیچ الکتروموتور

عالم برزخ

پدر و برادرم در زمان جنگ تا عملیات مرصاد در جبهه حضور داشتند. پدرم تدارکات چی و برادرم رزمنده بود. هیچ وقت با آنها هم زمان جبهه نبودم. یک بار پدرم به صورت سطحی زخمی شد و به خانه برگشت. او هر وقت بازمی گشت از اتفاقات و حال و هوای جبهه برایمان حرف می زد. مثلاً یک مورد جالبش این بود که می گفت؛ در مقر گردویی کردستان برای جلوگیری از شیمیایی شدن اسب و قاطرها، جلوی صورتشان ماسک می بستند. شنیدن این اتفاقات جالبی که پدرم برایمان تعریف می کرد، مرا ترغیب کرد تا برای جبهه ثبت نام کنم.

اعزام اولم در سال ۱۳۶۱ به صورت نیروی بسیجی بود. پدرم مخالفت می کرد، اما من در پایگاه صاحب الامر (عج) ثبت نام کردم و بعد از آن در پادگان شهید کلاهدوز ۴۵ روز تحت نظر چندین مربی آموزش دیدیم. آموزش های سختی در کوهستان به ما می دادند. یک بار در بالای کوه، بوته ای خار زیر پایم آمد و تا پایین کوه سر خوردم. تمام بدنم پر از تیغ شد. بعد از آموزش به سمنان برگشتم و سپس از طریق سپاه اعزام شدم. با اتوبوس به تهران و از تهران با قطار، مستقیم به اهواز رفتیم. در ساختمان ۵ طبقه های اهواز مستقر شدیم. تک تیرانداز شدم. حدوداً یک هفته آنجا ماندیم و بعد از آنجا به میدان تیر سومار رفتیم. سومار منطقه ای بود که در وجب به وجب آن تیر و ترکش دیده می شد. جایی را برای ما مشخص کرده بودند که فقط باید از آن قسمت رفت و آمد می کردیم و اگر پایمان یک قدم اضافه تر می رفت امکان انفجار مین بود. دو هفته ای آنجا ماندیم. سپس ما را جزیره مجنون اعزام کردند.

در جزیره مجنون خط پدافندی بودیم. شب به شب با کامیون خاک می آوردند تا دیواره سنگرهای را درست کنیم که روزانه با گلوله های مستقیم دشمن خراب می شد. حدوداً چهل روز آنجا بودیم.

منطقه طوری بود که باید همیشه کلاه بر سر داشتیم. یک روز برای گرفتن وضو کلاه آهنی را کنار آب گذاشتم. ناگهان خمپاره ۶۰ درست کنار من توی آب خورد. حرکت ترکش ها به سمتم را احساس کردم. خواستم پناه بگیرم که ترکشی به سرم خورد.

احساس کردم روح از بدنم جدا می‌شود. دیگر متوجه چیزی نشدم. همه فکر می‌کردند شهید شده‌ام. محمدرضا اعرابیان بعدها برایم تعریف کرد: «برای خداحافظی بالای سرت آمده بودم که در یک لحظه متوجه باز بودن چشمانت شدم. با بیسیم اطلاع دادم تا تو را به عقب برگردانند.»

در بیمارستان صحرایی لحظه‌ای چشمانم را باز کردم و دوباره بی‌هوش شدم. در بیمارستان بهشتی اصفهان متوجه شدم پدرم بالای سرم است. ۴۵ روز در کما بودم و حتی عالم برزخ را به خاطر می‌آورم.

پوست سرم را جدا کردند و جراحی را انجام دادند. حدوداً دو ماه در بیمارستان اصفهان بودم. دو پا و یکی از دستانم از کار افتاده بود. بعد از ترخیص مستقیم به سمنان آمدم. پدرم در بیمارستان از من مراقبت می‌کرد و مادرم در منزل بچه‌داری می‌کرد. دو سال و نیم طول کشید تا بهبود نسبی پیدا کردم.



علی محمد کرمانی منش، فرزند علی اکبر، متولد ۱۳۴۸ سرخه، جانباز ۷۰ درصد، کارمند تأمین اجتماعی

مسئول قبضه

قبل از انقلاب جمع صمیمی و باصفایی در مسجد محله تشکیل داده بودیم. شهید عباس فیض^۱ بچه‌ها را جمع می‌کرد و به آن‌ها آموزش‌های مذهبی می‌داد. روزهای جمعه به اردو می‌رفتیم با همان امکانات کم تخم‌مرغ و سیب‌زمینی می‌پختیم و می‌خوردیم. حتی نمازخواندن را آقای فیض به ما آموزش داد. او کارگر بود، ولی با همان درآمد کم برای ما جایزه می‌گرفت و بچه‌ها بسیار تشویق می‌شدند. از جمع همان بچه‌ها پانزده نفر شهید و چند نفر جانباز شدند من هم جزء آن‌ها بودم.

سوم ابتدایی بودم که انقلاب شد. باوجود سن پایینی که داشتم، در تظاهرات مردمی شرکت می‌کردم. خانواده‌ام به خاطر سن کم و خطرناک بودن شرایط با حضور من در تظاهرات مخالفت می‌کردند. در مراسم مذهبی و محرم شرکت می‌کردم. ده شب محرم در محله ما سخنران می‌آمد و البته مأموران ژاندارمری نیز در محله حضور داشتند که صحبت سیاسی نشود. در تظاهرات گاهی حتی کار به تیراندازی هم می‌انجامید، اما مردم دست‌بردار نبودند.

دوازدهم بهمن‌ماه قرار بود امام خمینی به ایران برگردد. التهاب عجیبی بین مردم به چشم می‌خورد. آن زمان هم‌خانه‌ها تلویزیون نداشتند، بنابراین یک تلویزیون سیاه‌وسفید ۱۴ اینچ توی مسجد آوردند تا مردم بتوانند از طریق آن امام خمینی (عج) را ببینند. درست لحظه ورود امام به یک‌باره تصویر قطع شد. مردم همه عصبانی شدند و همه‌ی زیادی درگرفت؛ اما چیزی نگذشت که دوباره تصویر آمد و مردم آرام شدند.

علاقه بسیاری به جبهه داشتم، اما پدرم با رفتنم به جبهه موافق نبود؛ چون جثه ریزی داشتم و می‌ترسیدند آسیب ببینم. یک سال زودتر به‌عنوان سرباز افتخاری وارد سپاه شدم. در سال ۱۳۶۶ اعزام شدم. اولین بار برای آموزش به مدت ۴۵ روزه پادگان شه میرزاد رفتیم و بعد از آموزش به پادگان تیپ ۱۲ قائم (عج) در

^۱ شهید عباس فیض فرزند ابوالقاسم متولد ۱۳۳۳ سرخه در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۵ در عملیات بدر منطقه شرق دجله به شهادت رسید.

نزدیکی دزفول رفتیم و سازماندهی شدیم. من به گردان توپخانه رفتم. سپس به جزیره جنوبی مجنون اعزام شدیم.

از ابتدا در توپخانه مسئولیت داشتم و بعد از دو بار حضور در منطقه برای آموزش به عنوان مسئول قبضه به اصفهان رفتم. حدود یک ماه در اصفهان ماندم. بعد از ۴۵ روز دوباره به گردان توپخانه بازگشتم و به مدت دو ماه مسئول قبضه شدم.

وقتی از آموزش اصفهان برگشتیم ما را به خط فرستادند. حدود ۴۵ روز در خط بودم. روز آخر مینی بوس‌ها برای تعویض بچه‌ها آمدند. دشمن آتش زیادی می‌ریخت. خط پدافندی و مکانش در جزیره شمالی، منطقه خندق بود. ساعت ۴ عصر مینی‌بوس‌ها نیروها را پیاده کردند. پای قبضه بودیم و آتش می‌ریختیم. من به بچه‌هایی که تازه رسیده بودند گفتم: «به سنگرها بروید تا مجروح نشوید». مینی‌بوس‌ها بعد از جابه‌جایی بچه‌ها توقف کردند و منتظر بودند ما را برگردانند. دشمن متوجه شده بود تحرکاتی در حال انجام است. آتش زیادی می‌ریخت. پای قبضه بودم که گلوله‌ای نزدیکی ما خورد. موج آن من را بلند کرد و به زمین کوبید. زمانی که زمین خوردم به زمین چسبیدم و نتوانستم بلند شوم. چهار ترکش به شکم، یکی به باسن، یکی به پهلو و یکی هم به مچ پا و استخوان ساقم برخورد کرد و نصف مچ پایم را برد. شکمم باز شده بود و هوا وارد بدنم می‌شد. نمی‌توانستم صحبت کنم. با دست اشاره کردم. بچه‌ها بالای سرم آمدند. چشمانم تار شد و فقط گوش‌هایم می‌شنید. یکی فریاد می‌زد: «پلاکش کجاست؟». دیگری می‌گفت: «شلوارش را ببرید!». یکی هم امدادگر را صدا می‌زد. من را با تویوتا عقب آوردند. آقای معروفی از بچه‌های مهدیشهر با من همراه شد. پشت تویوتا شن ریزه ریخته بود و زبری آن را لای موهای سرم حس می‌کردم. مثل سوزن‌های بی‌شمار توی پوست سرم فرومی‌رفت. صورتم را به چپ برگرداند. حالت تهوع به من دست داد و بالا آوردم. هوشیار بودم اما چشم‌هایم نمی‌دید. صورتم را برگرداندم دوباره استفراغ کردم. صدای افرادی که با من بودند را می‌شنیدم که مدام می‌گفتند: «شهید می‌شود، امیدی به زنده ماندنش نیست». مدتی بعد متوجه شدم در اتاق عمل هستم. از آنجا من را به بیمارستان شهید بقایی اهواز انتقال دادند. نمی‌دانم جای دیگری هم من را بردند یا نه. یک هفته در بیمارستان شهید بقایی اهواز بودم و جراحی زیادی داشتم. حتی اجازه آب خوردن هم نداشتم. در مدت دو هفته عمل‌های زیادی انجام دادند. غذا نمی‌توانستم بخورم. بعد از یک هفته من را به بیمارستان قائم (عج) مشهد انتقال دادند. در آنجا به مدت یک ماه بستری بودم.

در همان زمان تعدادی عملیات در غرب کشور انجام شد. به همین خاطر بیمارستان‌ها از هر وقت دیگر شلوغ‌تر شده بود. در بیمارستان قائم (عج) مشهد حتی در داخل راهروها هم تخت گذاشته بودند. بعد از ۴۵ روز

که بهتر شدم من را به نقاهتگاه انتقال دادند، جایی که اتاق عمل نداشت، ولی کادر پزشکی حضور داشت و خدمات پزشکی هم در اختیار قرار می‌دادند و پانسمان عوض می‌کردند. شش ماه در مشهد بودم تا جراحتم برطرف شد. حدود ۹ ماه کلوستومی بودم و روده‌هایم عفونت داشت. بعد از اینکه از مشهد آمدم برای عمل به تهران رفتم و روده‌هایم را بستند. سه ماه در تهران ماندم. چند عمل شکم، باسن و پا انجام دادم و پانزده عمل انجام شد. مدت‌زمان بستری شدن من در مشهد و تهران، حدود یک سال و دو ماه بود. بعد از این مدت توانستم زندگی عادی را شروع کنم.



ناصر کریمی، فرزند شعبانعلی، متولد ۱۳۳۹ تهران، جانباز ۵۰ درصد، بازنشسته اداره غله،

جای خالی

تا سال ۱۳۵۷ ما در خزانه قلعه مرغی تهران زندگی می‌کردیم. روزی در تظاهرات یک ساواکی به من گفتم: «بچه برو اینجا نایست!». گفتم: «شما بی‌جا می‌کنی به من دستور می‌دهی!». همان موقع سیلی محکمی توی گوشم زد که برق از چشمم پرید. من هم بلافاصله فرار کردم.

پدرم شغلش آزاد بود. یک سال به پیروزی انقلاب به سمنان آمدم. در سمنان فعالیت‌های انقلابی‌ام را شروع کردم. پدرم راننده بود. او همیشه از انقلاب‌های قبلی سخن می‌گفت. مثلاً از مصدق می‌گفت. روزی که خبر ورود امام را دادند ما در حال بنایی بودیم. همین‌که خبر را شنیدم کار را رها کردم. هرچه گفتند، بمان، قبول نکردم. خانه همسایه رفتم. یک ربع تلویزیون می‌دیدیم که ناگهان تصویر قطع شد. برگشتم خانه و دیگر نتوانستم امام را ببینم.

پدرم مخالف سربازی رفتن من بود. چون وضع مالی‌اش خوب بود می‌گفت، خودم از لحاظ مالی کمکت می‌کنم و سربازی‌ات را می‌خرم. قبول نکردم و چون بچه تهران بودم رفتم پل چوبی ثبت‌نام کردم. ما را پادگان قصر بردند و از آنجا به پادگان حشمتیه برای آموزش منتقل کردند. چون نجاری بلد بودم، باینکه نجاری می‌دانستم و می‌توانستم در پادگان بمانم، ولی داوطلب شدم به جبهه بروم.

ظهر راه افتادیم و فردای آن روز به اندیمشک رسیدیم. بین راه آواره‌هایی را دیدیم که اسباب و اثاثیه‌شان را با قطار می‌بردند. دیدن آن‌ها برای ما بسیار ناراحت‌کننده بود. وقتی رسیدیم اندیمشک، هنوز خیلی تخریب نشده بود. من آرپیچی داشتم. ما را به اطراف کرخه بردند و پیاده کردند. چند روزی آنجا بودیم. فرمانده به ما گفته بود نباید دور برویم، ولی ما بدون اطلاع فرمانده رفتیم و جا پای نیروهای عراقی را دیدیم که تا پشت نیروگاه اندیمشک آمده بودند.

اعلام کردند شب حمله داریم. حدود هشتاد دستگاه تانک چیفتن داشتند. ما به سایت ۴ و ۵ که عراقی‌ها بودند حمله کردیم. هنوز چند قدمی نرفته بودیم که دشمن همه را قیچی کرد و تانک‌ها را زد. شهدا زیاد نبود، ولی اکثر تانک‌ها از دست رفت. دستور عقب‌نشینی دادند. نزدیک کرخه، ماسه‌بادی بود، در آنجا غارهایی وجود داشت که می‌شد به راحتی در آن‌ها مخفی شد. ناگهان احساس کردم چیزی به پهلویم خورد. تازه متوجه شدم مجروح شده‌ام. بچه‌ها سریع خودشان را به من رساندند. از شدت عطش یک قمقمه آب خوردم که البته نباید می‌خوردم.

با یک لندرور من را به اندیمشک بردند. فوری سی‌تی‌اسکن کردند. من از حال رفتم. فقط میدانم با فشارخون چهار عمل شدم. دکتر می‌گفت: «من کسی را با این فشارخون عمل نکرده بودم.» خدا خواست من زنده بمانم؛ چون تمام دل‌وروده‌ام بیرون بود. دو روز بعد از جراحی گفتند، یک هواپیما به تهران می‌رود. آن‌ها که توانایی نشستن دارند، می‌توانند بروند؛ اما من نمی‌توانستم بنشینم، بنابراین ده روزی آنجا بودم. تا با هواپیمای دیگری به تهران رفتم.

در تهران به بیمارستان ۵۰۱ ارتش بالاتر تجربیش، منتقل شدم. چون مجروح زیاد بود، مرا ترخیص کردند، اما به علت جراحات زیاد، محل زخم عفونت کرد و دوباره برگشتم و ده روزی بستری شدم. آن موقع مردم بسیار به ملاقات مجروحان می‌آمدند. به یکی از ملاقات‌کننده‌ها گفتم که به یکی از اقوام ما در تهران زنگ بزند. این‌طور شد که بالاخره خانواده‌ام مطلع شدند و پدرم ساعت ۴ بعدازظهر خودش را به تهران رساند. در همان موقع من برای مصاحبه با صداوسیما رفته بودم. پدرم که با جای خالی من مواجه می‌شود گریه می‌کند که حتماً بچه‌ام شهید شدند؛ اما بعد که برگشتم و مرا روی ویلچر دید، دوباره گریه کرد و گفت: «بابا، تو هم ویلچری شدی!». بعدازآن به سمنان آمدم. خیلی دوست داشتم دوباره به منطقه برگردم، ولی نتوانستم.



یعقوب علی کندهچی، فرزند قدمعلی، متولد ۱۳۴۹ نکا، جانباز ۷۰ درصد، حالت اشتغال، قهرمان کشوری در پرتاب نیزه

و شنای جانبازان

فرزند خوب

خانواده ما در نکا زندگی می‌کرد. وقتی شش ساله بودم، به سمنان آمدم. زمانی انقلاب شد ۱۰ سال داشتم. در فعالیت‌های انقلابی شرکت می‌کردم، ولی بزرگ‌ترها با رفتن من به تظاهرات مخالفت می‌کردند.

روزی من و برادرم ترک موتور پدرمان نشستیم و از میدان سی سر به سمت جهادیه می‌آمدم، پلیس جلوی ما را گرفت و گفت: «کجا می‌روید؟». گفتیم: «خانه». پدرم گفت: «مگر دزدی کرده‌ایم؟». پلیس نگاهی کرد و جواب داد: «نباید بیرون می‌آمدید.»

اسلحه را که به سمت پدرم گرفت گریه افتادم. پدرم گفت: «شما باید جواب این مردم را بدهید!». پلیس با شنیدن این حرف ما را رها کرد. به کوچه که رسیدیم پدرم پاره‌آجری را برداشت و به سمت او پرتاب کرد. آن‌ها هم آمدند و موتورش را گرفتند.

در کارخانه کار می‌کردم. زمانی که بسیج تشکیل شد، در بسیج کارخانه عضو شدم. زمستان سال ۱۳۶۴ برای اعزام اسم نوشتم. ۴۵ روز آموزشی را گذراندم. سپس ما را به ۵ طبقه اهواز بردند. در سازماندهی آرپی جی زن شدم. بعد به خط رفتیم.

این مأموریت ۹ ماه طول کشید. اصلاً مرخصی نمی‌آمدم. فقط یکبار به مدت دو روز آمدم. پدرم اجازه نمی‌داد که برگردم، ولی با اصرار برگشتم. تا اینکه در والفجر ۸ مجروح شدم، اما به دلیل اصابت ترکش به سرم چیزی در خاطر نیست.

در بیمارستان مشهد، وقتی بهوش آمدم، گفتند وقتی در کما بودم، فکر کرده بودند که شهید شده‌ام. هجده ساعت در سردخانه بودم. کشو را که بیرون می‌کشند، متوجه می‌شوند پلاستیک جلوی دهانم عرق کرده است. مرا به همراه بقیه مجروحان به مشهد انتقال دادند. زمان زیادی طول کشید که خانواده‌ام مطلع شدند.

حدود یک سال در بیمارستان بستری بودم. تا اینکه من را به منزلمان بردند. پدر و مادرم خیلی برایم به دردسر افتادند. نمی‌توانستم راه بروم و به‌خوبی حرف بزنم. بینایی و شنوایی‌ام مشکل داشت و طرف چپ بدنم هم بی‌حس بود.

خداوند خواست تا با دخترخانمی که برادرش جانباز بود و شرایطم را درک می‌کرد، آشنا شدیم. بعد از مدتی ازدواج کردیم. از آن زمان تاکنون خانمم شریک تمام مشکلاتم است و هرگز لب به شکایت باز نکرده است. خداوند هم سه فرزند خوب به ما داده است. بعد از بهبودی نتوانستم به کاری مشغول شوم و خانه‌نشین شدم.



غلامعلی مثبت شاهجویی، فرزند غلامرضا، متولد ۱۳۳۶ سمنان، جانباز ۷۰ درصد، بازنشسته سپاه، دارای مدرک

کاردانی، مداح

رضای خدا

وقتی انقلاب شروع شد، در مسجد جهادیه سخنرانی به نام آقای جوادی از قم آمده بود. هنگامی که می خواست مصیبت بخواند می گفت: «چراغها را خاموش کنید!» و درست وقتی که چراغها را خاموش می کردند، اعلامیهها را از طبقه بالا به پایین می ریختند. من آنجا چای می دادم و تمام پلیسهای مخفی را می شناختم.

یک شب حاج آقا جوادی در مسجد صحبت می کرد و من چای می دادم. پلیس مخفی ای به بهانه نماز خواندن داخل مسجد آمد. قد کوتاهی داشت. به محض اینکه او را دیدم از دریچه آشپزخانه سینی را دادم و دریچه را بستم تا صدای سخنرانی را نشنود. پرسید: «چرا در را بستی؟». گفتم: «مسخره بازیها را جمع کن و برو». آن زمان این طور حرف زدن جرئت زیادی می خواست.

گاهی اوقات خطاطی می کردم. یک روز دنبال من آمدند و از من خواستند روی پارچه ای بنویسم: «از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم یا مرگ یا خمینی». محمدصادق نصیری^۱ پارچه را زیر کمرش بست و جلوی مسجد امام پیاده شدیم و یک چوب به آن وصل کرد و تظاهرات شروع شد. حدود بیست متر که رفتیم پلیسهای ضد شورش آمدند و ما را متفرق کردند.

سال ۱۳۵۹ دیپلم را گرفتم و شهریور همان سال عضو سپاه شدم. هنوز صدام حمله نکرده بود و ما در غرب کشور در یکی از مناطق آذربایجان غربی بودیم. هفتاد نفر پاسدار بودیم. هنوز بسیج تشکیل نشده بود. یک ماه آنجا حضور داشتیم. شب که می شد، منطقه در تصرف گروهکهای ضدانقلاب بود.

^۱ شهید محمدصادق نصیری فرزند محمدتقی متولد ۱۳۴۲ قم در تاریخ ۱۳۶۱/۰۸/۲۵ در عملیات محرم منطقه عین خوش به شهادت رسید.

سال ۱۳۶۵ یک سال در جبهه حضور داشتم؛ و به‌عنوان معاون ستاد خبری جبهه مسئولیت داشتم. به شلمچه رفتیم. خاک‌ریز مهمی آنجا بود که ما در آنجا حضور داشتیم. پشت خاک‌ریز سنگ‌های زیرزمینی بود و برای اینکه آب بالا نیاید کف آن‌ها را پلاستیک انداخته بودیم. هر ۴۵ روز مرخصی می‌دادند، ولی من چون کار زیادی داشتم ۲ ماه نتوانستم به مرخصی بروم.

نزدیک عملیات کربلای ۴ بود، ده روز مرخصی گرفتم نصف روز در سمنان بودم که زنگ زدند و گفتند وضعیت اضطراری است. باید برمی‌گشتم. به‌سرعت خودم را به منطقه رساندم. آن روز برای نهار پیش برادرم رفتم که چند سنگر آن‌طرف‌تر از ما بود. بعدازظهر یک تویوتا وانت گرفتیم و برای شناسایی منطقه حرکت کردیم. حدود بیست قدم جلو رفته بودیم و مسئول مربوطه ما را توجیه می‌کرد که هدف عملیات چیست و چه کاری باید انجام داد. ناگهان در تیررس دشمن قرار گرفتیم و آن‌ها شروع به خمپاره زدن کردند. ترکش به سرم اصابت کرد. چفیه را به سرم بستم و پشت ماشین نشستم. با هر سختی بود رانندگی کردم. بالاخره توانستم خودم را به آبادان برسانم. تازه‌رسیده بودیم که ناگهان سرم به فرمان خورد و همان‌جا بی‌هوش شدم. بعداز آن یک هفته در بیمارستان‌ها جابه‌جا می‌شدم. سه ماه و نیم در کما بودم. در بیمارستان شهید بقایی اهواز به هوش آمدم. من را از اهواز به بیمارستان تجریش تهران فرستادند. دکتر طباطبایی معروف به پنجه‌طلایی و اهل گرمسار، معالج من بود.

در بیمارستان شهدای تجریش بستری بودم. بعد از ۵۴ روز بیهوشی، همسرم برای ملاقات آمده بود و می‌گفت که امید چندانی به زنده ماندنم نداشتند. دکترها گفته بودند: «فقط دعا کنید. از نظر پزشکی کاری از دست ما برنمی‌آید». انواع آمپول‌های گران‌قیمت را زده بودند، اما فایده‌ای نداشت. خواهر، برادر و همسر برادرم در مهدیه تهران بودند. آن‌ها اسم من را به یک مداح می‌دهند و می‌گویند که در مراسم آن شب برای شفای من دعا کند. پس‌از آن همسر برادرم در خواب سیدی را با یک شال سبز دور گردنش می‌بیند که در بیمارستان دست روی سرم کشیده بود. پس‌از آن، او خوابش را برای همسرم بازگو می‌کند. صبح روز بعد که برای ملاقاتم می‌آید، ناخودآگاه دست راستم حرکت می‌کند. دکتر طباطبایی اعلام می‌کند که تا به الآن هیچ امیدی نبوده است، ولی دیگر دلگرم شده‌ام. دو ماه در تهران بستری بودم بعداز آن کاغذی به من می‌دادند و من حرفم را می‌نوشتم.

زخم بستر گرفته بودم. بدنم خیلی ضعیف شده بود. مدیون همسرم هستم و جواب زحماتش را نمی‌توانم بدهم. در بیمارستان تهران، پرستارها به همسرم گفته بودند: «چرا بالای سرش ایستادی. چند سال طول می‌کشد بهوش بیاد. بعد از بهوش آمدن هم عقل ندارد. او را به آسایشگاه ببر.» همسرم گفته بود: «من برای رضای خدا کار می‌کنم.»

قبل از مجروحیت ۷۰ کیلو وزن داشتم و زمان انتقال از تهران به سمنان پوست به استخوانم چسبیده بود. حدود یک سال روی ویلچر بودم و دست‌وپاهایم تکان نمی‌خورد.



عین‌الله مرادی، فرزند محمود، متولد ۱۳۳۵ رکن‌آباد، جانباز ۵۵ درصد، بازنشسته آتش‌نشانی

آتش‌نشان

هجده ساله بودم که در شرکت واحد تهران استخدام شدم. قبل از آن پادوی بلورسازی بودم. در کنترل خط میدان ولی‌عصر کار می‌کردم. بچه روستا بودم و ساده و بی‌ریا. در زمان شاه محل نشستن خانم‌ها و آقایان در اتوبوس تفکیک شده نبود. من به سرپرستم پیشنهاد دادم از این به بعد خانم‌ها از در جلوی اتوبوس سوار شوند و آقایان از در عقب. دو سه روز این برنامه را اجرا کردیم. سپس به اداره‌ای احضار شدم. نمی‌دانستم جریان چیست. آنجا با مشیت و لگد به جانم افتادند. من را حسابی کتک زدند طوری که تمام بدنم کبود شده بود. روز سوم من را به ایستگاه دیگری انتقال دادند. دایم نیز راننده شرکت واحد بود. وقتی ماجرا را فهمید به من گفت: «دایی جان تو این مملکت این چه کاری بود که کردی؟». در آنجا آدم‌های خوبی مراوده پیدا کردم که مرا با برنامه‌های آیت‌الله طالقانی آشنا کردند.

کم‌کم وارد فعالیت‌های سیاسی شدم. بعد از مدتی که پنهانی فعالیت سیاسی می‌کردم، متوجه شدم امنیت به خطر افتاده است. به مادرم گفتم: «وسایل را جمع کنید دیگر این کار به درد من نمی‌خورد! آماده‌باشید از سرکار که برگشتم باید به سمنان برویم.» در سمنان دوستانی داشتم. شهردار سمنان سابقاً مدیر مدرسه‌ام بود و مرا هنوز به یادداشت. او فردی مؤمن و درستکار بود. پیش او رفتم تا شاید کاری برایم انجام دهد. من را که دید گفت: «اینجا چکار می‌کنی؟ بیکاری؟». گفتم: شرکت واحد تهران بودم و حالا برگشتم. علت را پرسید و من هم جریان را تعریف کردم. دستم را گرفت و گفت: «صبح بیا اداره! دو مینی‌بوس خریده‌ایم و می‌خواهیم در شرکت واحد سمنان راه‌اندازی کنیم.» من هم برای آن‌ها خط درست کردم. هم راننده بودم هم هماهنگ‌کننده.

وقتی جنگ شروع شد، در اداره آتش‌نشانی کار می‌کردم و مادرم می‌دانست من جزو کسانی نیستم که با این وضع کنار بیایم. می‌گفت: «با این سابقه و کتک‌هایی که در دوران قبل از انقلاب خوردی، ساکت نمی‌مانی، پس بهتر است ازدواج کنی و من به آرزویم برسم و نوه‌هایم را ببینم.» در همان دوران به خاطر شایستگی‌های

کاری، در آتش‌نشانی به من مسئولیت محول کردند. آبان ماه به خواستگاری دختردایی پدرم رفتم و بعد از مدتی تشکیل زندگی دادیم.

بمباران‌ها شروع شد و نیاز به آتش‌نشانی بسیار شد. مأموریت زیادی داشتیم. برای آموزش به مشهد، تهران می‌رفتیم. هر زمان برای رفتن به جبهه نامه می‌زدیم در جواب، پایین نامه می‌نوشتند که در حال حاضر مقدور نمی‌باشد.

یک روز برای بدرقهٔ رزمنده‌ها رفتم. با حسرت گریه می‌کردم. صبح فردایش وقتی از خواب بلند شدم و به اداره که رسیدم؛ تلفن زنگ خورد. یک نفر از پشت تلفن خبر داد قرعه به نام من افتاده است. وی گفت: «از ستاد پشتیبانی جنگ، تلفن‌گرام آمده که نیاز به یک آدم خبره در آتش‌نشانی دارند و ما جز شما کسی را نداریم. باید همین امروز ساعت ۱۲ حرکت کنی و فردا تا ۹ صبح خودت را به تیپ قائم(عج) معرفی کنی.»

حکم دزفول را گرفتم و کامیون آتش‌نشانی را آماده کردم و به خانه رفتم؛ و به خانمم گفتم: «برای خداحافظی آمده‌ام! به پدر و مادر و بقیه خبر بده.» و کالت‌نامه‌ام را به آن‌ها دادم. وصیت‌نامه را در اداره نوشته بودم. دو سه قاشق غذا خوردم و خداحافظی کردم و بچه‌ها را به پدر همسرم سپردم. به زیارت حضرت معصومه (س) در قم رفتم و از آنجا به لرستان. در لرستان گازوئیل ماشین تمام شد. به پمپ صحرائی که رسیدم عراقی‌ها بمباران کردند و پالایشگاه نفت لرستان را زدند. از آنجا تا نزدیک ملاوی^۱ رفتم و آنجا را هم بمباران کرده بودند. ماشین آتش‌نشانی زیادی می‌آمد. ساعت ۱۰ صبح به اندیمشک رسیدم و به سمت دزفول حرکت کردم و در داخل تیپ، خودم را معرفی کردم. چهار نفر نیرو به من دادند.

در تیپ گفتند: «این کامیون ۱۰ تنی برای شما! به آب احتیاج داریم.» روز اول سه قبض آب به من داد و من هم به همراه دو نفر از نیروهایم سه سرویس آب از دزفول آوردم و خالی کردم.

بعد از مدتی شب‌ها چراغ خاموش می‌رفتیم تا به ماشین جلویی که در دید ما نبود برخورد نکنیم. به خط رسیدیم و فردی که اهرم را در جلوی در پایین و بالا می‌کرد. گفت: «حاجی ماشین را سریع توی یکی از خاک‌ریزها پارک کن که عراق گرای اینجا را گرفته است و مدام می‌کوبد.» اولین بار بود چنین موقعیتی را می‌دیدم. پرسیدم: «اینجا کجاست؟». گفتند دژ.

^۱. ملاوی: روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان پلدختر در استان لرستان ایران است.

ساعت ۱۰ شب صدای آتش‌بار ایران شروع شد. البته در مانورها دیده بودم، اما چیزی که در آنجا بود از زمین تا آسمان فرق داشت. در پشت سرمان وقتی توپخانه سنگین برادران سپاه و ارتش شلیک می‌کردند، زمین می‌لرزید. تازه آن موقع متوجه شدم عملیات کربلای ۵ شروع شده است.

دومین روز از عملیات بود. به طرف ماشین رفتم اما همین‌که پایم را بالا گذاشتم، صدای عجیبی مثل گردباد آمد و من را بالا برد و در یک چشم به هم زدن، روی زمین کوباندم. قفسه سینه‌ام شکست. سرم از چند قسمت ترکید و از ناحیه پا نیز مجروح شدم. هر ماشینی که تانکر یا اتاقک داشت را می‌زدند. مرا به اورژانس داخل خط بردند. درد داشتم. بچه‌ها آمدند و من را بیرون آوردند. پشتم را به خاک‌ریز دادم و خوابیدم. دوباره تعداد زیادی هواپیمای عراقی آمدند و بمباران کردند. چیزی شبیه بشکه، در سه متری من به زمین برخورد کرد و مثل توپ ترکید. بخاری بلند شد و بوی سیر گندیده می‌داد. بلندگو اعلام کرد کسانی که پایین در سنگر هستند از داخل خاک‌ریزها بیرون بیایند و بر روی بلندی بروند. من نمی‌توانستم حرکت کنم. یکی از بچه‌ها آمد و گفت: «چفیه‌ات را جلوی دماغ و دهانت ببند. مگر نمی‌بینی شیمیایی زدند!» مدام می‌گفتم: «دارم می‌سوزم». هنوز از هوش نرفته بودم، ولی از چشمانم اشک می‌آمد و اذیتم می‌کرد. مرا سوار ماشینی کردند. فقط متوجه دست‌اندازها می‌شدم و می‌فهمیدم دارند مرا با ماشین جابه‌جا می‌کنند. چیزی مثل آب بر روی چشمانم ریختند و شستشو دادند. دارو خوردم و سرم وصل کردند. بعد مرا به پاسگاه شهید منتظران فرستادند. در زیرزمین با همین وضع مرا نگه داشتند. صبح ما را به طرف بیمارستان شهید بقایی اهواز با اتوبوس‌های بدون صندلی حرکت دادند. بیمارستان شهید بقایی را هم بمباران کرده بودند. مرا دوباره بغل کردند و داخل همان اتوبوس بردند و به امیدیه اهواز انتقال دادند. داخل بیمارستان بعد از ۱۵ روز چیزی خنک در گلویم احساس می‌کردم. به بچه‌ها گفتم: «من تازه ناهار خوردم غذا به من ندهید!» بچه‌ها صلوات فرستادند و کمپوت را آرام‌آرام به من دادند. صبح روز بعد هم من را به بخش ویژه چشم‌پزشکی بردند. از امیدیه اهواز که برگشتم دیگر به هوش بودم، البته چشمانم نمی‌دید؛ اما توان تشخیص داشتم.



علی ملک احمدی، فرزند حاجی‌بابا، متولد ۱۳۴۲ مهدیشهر، جانباز ۷۰ درصد، مغازه‌دار و دامدار

سرباز

در زمان انقلاب من اول راهنمایی درس می‌خواندم. پدرم باسیاست میانه خوبی نداشت به همین خاطر با حضور من در تظاهرات مشکل داشت، ولی من در این مورد با او هم‌عقیده نبودم. نوجوان بودم و پر شروشور. در آن زمان هنوز با اسم امام خمینی (ره) آشنا نبودم و معلم کلاس پنجم ابتدایی، ما را با ایشان آشنا کردند. روزی با تعدادی از بچه‌ها سوار وانت شدیم و برای تظاهرات به سمنان رفتیم. البته ما تنها نبودیم و عده‌ای سوار ماشین دیگری بودند. مردم بیرون ریخته بودند و شعار می‌دادند. ما هم شروع به فریاد کردیم و شعار سر دادیم. ناگهان نیروهای امنیتی جلو آمدند و شروع به تیراندازی کردند. در آن گیرودار دو نفر شهید شدند. ما از دیدن این صحنه وحشت‌زده شدیم. عقب نشستیم و به مهدیشهر برگشتیم.

بعد از پیروزی انقلاب، پدرم دوست داشت من زودتر روی پای خودم بایستم می‌گفت: «پسر باید به سربازی بروی». به همین خاطر سوم راهنمایی را که خواندم حدوداً سال ۱۳۶۱ به سربازی رفتم. مادرم بسیار نگران بود و شاید چندان راضی به نظر نمی‌رسید.

ابتدا به پادگان لویزان تهران اعزام شدم و سه ماه آموزشی را آنجا گذراندم. هوا گرم و آموزش‌ها سخت بود. بعد از لویزان به خرمشهر رفتم. غم‌زده بودیم. مردم آواره و درخت‌ها سوخته بودند. دیدن ویرانی‌ها و سرگردانی مردم قلب ما را بیش‌ازپیش می‌فشرد. رد گلوله‌ها، بزرگ و کوچک روی تن دیوارها مانده بود و بوی دود و آتش از همه‌جا به مشام می‌رسید. دوازده روز بعد سازماندهی شدیم و به‌جاهای دیگر فرستاده شدیم. در این مدت در یک مدرسه بودیم که بعدها تخریب شد.

از آنجا به خط اول رفتیم. نیروی پیاده بودم. از دوستانم هشت نفر حضور داشتند که همیشه با هم بودیم. بعد از دو ماه برای آموزش PMP به دهلران رفتیم. دو روز تا پایان آموزشی مانده بود که آنجا را بمباران کردند. آموزش ما بیست روز طول کشید.

سپس به شمال زبیدات اعزام شدیم. شبها حمله می‌شد، تعدادی مجروح و شهید شدند. ۴۵ روز آنجا بودیم. بعدازآن به گردان بازگشتیم و دوباره ۴۵ روز دیگر به شمال زبیدات رفتیم. هفت ماه جبهه بودم. در عملیات والفجر ۱ حضور داشتم و پشتیبانی می‌کردم. بعدازآن عملیات فقط خط بودم.

یک‌شب ساعت ۱۲ در شمال فکه دو کیلومتر جلو رفتیم. صبح در حال صحبت با سرگروه‌بان بودیم که عراقی‌ها ما را دیدند و سه خمپاره زدند. ترکش سومی به من برخورد کرد. دو نفر دیگر هم مجروح شدند. من از ناحیه دست، چشم و پا مجروح شدم. با نیشانی که برای بچه‌ها غذا آورده بود، من را به پشت جبهه منتقل کردند و تحویل آمبولانس دادند. سپس با هواپیما به دزفول منتقل شدم. حدوداً ۱۰ صبح بود که بی‌هوشم کردند. دستم به شدت جراحی داشت. مجروح زیاد بود. من را به شیراز بردند. سه شب آنجا بودم. فردی آمد و تلفن و آدرس خانواده‌ام را می‌خواست. اصرار کرد و من شماره دخترخاله‌ام را در تهران دادم. روز بعد خانواده با من تماس گرفتند. پدر و پسرعموی من به شیراز آمدند. دو روز آنجا بودیم. سپس برای انجام عمل به بیمارستان مصطفی خمینی (ره) تهران منتقل شدم. مادرم برای دیدن من به تهران آمد. هفتاد روز بستری بودم. پایم شکسته بود و به آسایشگاه امام خمینی (ره) رفتم و یازده ماه هم در آنجا خوابیدم. فیزیوتراپی می‌کردم، هفته‌ای یک‌بار هم مرا به شهر می‌بردند تا زمانی که بهبود پیدا کردم و راه افتادم. شکستگی پای من خوب شد و فقط از ناحیه دست و چشم مجروح بودم.

وقتی سال ۱۳۶۳ به خانه بازگشتم. هنوز هم‌توان راه رفتن نداشتم. در بیلاق بودیم. پیش دکتر ارتوپد سنگسری رفتم و با داروهای محلی پایم را ورزش داد و راه افتادم.

از کوچکی به کار علاقه داشتم، اولین کار من در دوران مجردی در سن ۲۳ سالگی این بود که برای خودم ساختمان ساختم. دومین کارم گوسفندداری بود. در بیلاق به‌جاهای مختلف می‌رفتم و هیچ‌وقت بیکار نبودم. روحیه بسیار قوی دارم. پنج سال در بنیاد مسکن کار اداری انجام دادم، اما به دلیل حقوق کم انصراف دادم.



سید کریم میرصناعی، فرزند سید مظفر، متولد ۱۳۴۵ سمنان، جانباز ۵۰ درصد، بازنشسته اداره صنعت معدن و

تجارت

پیک

بار دوم از طرح لبیک یا خمینی^۱ استفاده کردم و به جبهه اعزام شدم. ما را به جزیرهٔ مجنون بردند تا در عملیات شرکت کنیم.

شب برای عملیات حرکت کردیم. در هور باتلاق بود و بسیار عجیب و ترسناک. ظهر تن ماهی و نان خانگی خوردیم. هوا خیلی گرم بود و آب هم آلوده بود. توی قمقمه‌هایمان قرص کلر می‌انداختیم و می‌خوردیم. چند قدم جلوتر جنازه‌های دشمن در آب ترکیده بود و صحنهٔ بسیار مضمئزکننده‌ای را به وجود آورده بود، به طوری که حالمان بد می‌شد.

من پیک گروهان بودم و کارم بردن اخبار از این دسته به آن دسته بود. چون مکالمات شنود می‌شد، باید حضوری پیام‌ها را می‌رساندیم. به همین خاطر کلاه و کوله داشتن برایم سخت بود و فقط اسلحه داشتم. نزدیک‌های غروب رسیدیم به یک کانال که حتی یک نفر هم به‌سختی به‌صورت سینه‌خیز رد می‌شد. چون خود عراقی‌ها از آن منطقه عبور کرده بودند سر کانال‌ها را آرپیچی ۱۱ گذاشته بودند. درواقع با اسلحه‌هایی که باید تانک بزنند، بچه‌های ما را می‌زدند. کار سخت شده بود. هرکسی می‌رفت تانک را خفه کند از کمر به پایین دوتکه می‌شد و برنمی‌گشت.

من نارنجک زیادی روی کمرم داشتم. به کسی که جلویم بود گفتم: «یک مقدار خودت را جابه‌جا کن تا بروم و تانک را خفه کنم.» فقط همین را یادم هست و دیگر نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد. وقتی به خودم آمدم، عصر بود و اطرافم شلوغ. دورتادورم تانک‌های عراقی و سربازهایشان بودند. دست‌به‌سرم زدم دیدم خونی هست و

^۱ طرح لبیک یا خمینی را سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در سال ۶۲ به مرحله اجرا گذاشت. بر اساس این طرح کلیه نیروهای داوطلب بسیجی بر طبق نوع تخصص و تجربه کدبندی می‌شدند تا هنگام اعزام به جبهه ضمن ارائه آن کد در جایگاه مناسب خود به‌کارگیری گردند. این طرح صرفاً در خصوص اعزام نیروها و داوطلبین بسیجی بود که در زمان به‌کارگیری نیروها و اعزام آن‌ها به جبهه صرفه‌جویی شده و از تکرار آموزش‌های نظامی پرهیز می‌شد و از طرفی از نیروی قدرتمند مردمی در یک سازماندهی فعال و آماده بهره‌جویی می‌گشت.

زخمی شده است. نتوانستم بلند شوم. تانکی آمد که از رویم رد شود. هر کارکردم نتوانستم بلند شوم. از کنار پوتینم رد شدند و خندیدند. قصد داشتند من را دست بیندازند. دوباره بی‌هوش شدم. دوباره که به هوش آمدم، دیدم یک عراقی هیکلی به عربی گفت: «یا الله گم!». یعنی بلند شو. من عربی بلد بودم. گفتم: «نمی‌توانم». با لگد زد به پهلویم و دوباره از درد بی‌هوش شدم. وقتی به هوش آمدم دیدم عراقی‌ها دارند پاک‌سازی می‌کنند و تیر خلاصی می‌زنند. به من هم تیر خلاصی زدند. هنوز هم دو سوراخ توی سرم هست که اثر همان تیر خلاص است. یک سرباز عراقی من را روی دوشش انداخت. خیلی کوچک بودم. وقتی به پشتش می‌خوردم، درد تمام وجودم را می‌گرفت. به همین خاطر دوباره بی‌هوش شدم و در بیمارستان بصره به هوش آمدم.

حدود سی نفر از بچه‌های ورامین با من اسیر شده بودند. ما را به اردوگاه موصل ۲ بردند. در اردوگاه یک عراقی شبیه خوک بود. صورت قرمز و هیکل درشتی داشت. وقتی کسی مریض می‌شد، به او یک اردنگی می‌زد و می‌گفت: «الآن خوب می‌شوی». بهداشت و امکانات نبود. بدن ما پر از شپش بود. دارویی به ما دادند و گفتند ضد شپش است، ولی آن‌ها چند برابر شدند. بعداً فهمیدیم قصد اذیت ما را داشتند.

یک دکتر مسیحی هم بود که دندان من را پر کرد. او می‌گفت: «برای من فرقی نمی‌کند مریض من دشمن ما هست یا نه؟ من باید کارم را درست انجام بدهم». هفت سال اسیر بودم که چهار سال اول دراز کشیده بودم و بچه‌ها کمک می‌کردند بلند شوم.

در دوران اسارت همه باهم بودیم. درست مثل دو هزار جسم و یک روح. به هر طریقی به همدیگر کمک می‌کردیم. کسانی که روزه داشتند و نان بیشتری می‌گرفتند، بین بقیه تقسیم می‌کردند. هرماه ۳۸ تومان (تک تومنی) می‌گرفتیم، ولی بعضی‌ها همان را به اسرایی که سیگاری بودند، می‌دادند و می‌گفتند: «این را بگیر سیگار بخر، ولی به دشمن رو نیانداز. برای یک نخ سیگار، جاسوس نشی!».

تو اردوگاه روزنامه عربی و انگلیسی می‌آوردند. مدتی صحبتش بود که امام خمینی بیمار است. یک روز عراقی‌ها روزنامه را به ما ندادند و ما شک کردیم. بعد دیدم روی صفحه بزرگ نوشته: «مات خمینی». حتی بعضی از عراقی‌ها به ما تسلیت هم می‌گفتند. برایمان آرد آوردند و ما حلوا درست کردیم. می‌دانستند که ما مثل آتش‌فشان هستیم و هر لحظه احتمال فوران هست.

یک‌بار یکی از فرماندهان خودش را جای یک کشاورز جا زده بود، ولی یکی از اسرا برای نصف لیوان چای، او را لو داد. گاهی جاسوس‌ها را تنبیه هم می‌کردیم.

وقتی خبر آزادی ما آمد اصلاً باورمان نمی‌شد. آن زمان آقای رفسنجانی رئیس‌جمهور بود و اعلام کرد ایران قطعنامه ۵۹۸ را قبول کرد. بند دومش هم آزادی اسراء بود. گاهی وقتی بند لباس‌هایمان پاره می‌شد، بچه‌ها به شوخی می‌گفتند: «بند دوپاره شد و دیگر آزاد نمی‌شویم.»

ترکش سرم را بعد از اسارت، در بیمارستان مهر تهران عمل کردم. دوستان تعریف می‌کردند که هرچقدر به پدرت گفتیم: «بچه‌ات را دیدیم که شهید شده!»، ایشان باور نمی‌کرد. چون یک سال و نیم از من خبری نداشتند.



حیدر نادرزاده، فرزند حبیب‌الله، متولد ۱۳۴۶ مهدیشهر، جانباز ۵۰ درصد، دارای مدرک کارشناسی ارشد فقه و حقوق

پسر خاله

در اعزام دوم به‌عنوان نیروی بسیجی اقدام کرده بودم. سه روز در مقر تیپ ۲۱ بودم تا به منطقه عملیاتی مهران اعزام شدم. خط پدافندی و بحث جنگ برایم جدی‌تر شده بود. درگیری می‌شد و شب برای شناسایی می‌رفتیم. نگهبانی در شب، ترس داشت. زمستان بود و شب‌های سرد و روزهای ملایمی داشت. سه شب در میان درگیری بود. خط کناری را از پشت کمین زده و چند نفر از بچه‌ها را شهید کرده بودند.

شب‌های تنهایی نگهبانی می‌دادم. حدود ساعت ۳ نصفه‌شب بود. هر یک ربع باید بلند می‌شدم و اوضاع را کنترل می‌کردم. بلند شدم تا نگاهی بیندازم. احساس کردم سایه‌ام همراه من بلند شد. انگار گشتی عراقی‌ها هم آمده بود و آن طرف خاک‌ریز خوابیده بود. هم‌زمان باهم بلند شدیم تا نگاهی به خاک‌ریز بیندازیم. گرمای نفسش به صورتم خورد. به‌شدت وحشت کردم. پشتم را به گونی دادم و دستم بر روی اسلحه رفت و شلیک شد. نعره‌ای محکم کشیدم و بر روی گونی افتادم. بچه‌های سنگر دوان‌دوان آمدند. من به آن‌ها گفتم یک عراقی آنجا بود. گفتند خیالاتی شده‌ای. چند نفری گشتیم اما پیدایش نکردیم. صبح شد. نارنجک‌ها را طوری چیده بودیم که در صورت نیاز استفاده کنیم. شلیک‌های من به آن‌ها برخورد کرده اما منفجر نشده بود. عراقی قطب‌نما و وسایلش را جا گذاشته بود.

سال ۱۳۶۳ در اعزام سوم در به جبهه جنوب اعزام شدم. در منطقه عملیاتی خرمشهر جزیره‌ای به نام ام‌الرصاص بود. باید از طریق آن به بصره می‌رسیدیم. اولین باری بود که در عملیات شرکت می‌کردم. آرپی‌جی زن شده بودم و دو نفر به‌عنوان کمکی داشتیم. به یک ساختمان فرسوده در خرمشهر رفتیم و فاصله‌مان با عراق بسیار کم بود.

شب حرکت کردیم. غواص‌ها رفته و خط را شکسته بودند و ما هم با قایق به سمت آنجا می‌رفتیم. عراقی‌ها فهمیده بودند که عملیات داریم. انتهای جزیره یک عراقی با چراغ‌قوه علامت می‌داد. سکان‌دار قایق ما آقای مشمول از بچه‌های شمال، گاز داد و به سمت چراغ‌قوه پیش رفت.

نیروهای ما یک کیلومتر جلوتر بودند. نزدیک‌تر که شدیم با دوشکا ما را به رگبار بست. من داد کشیدم و گفتم: «عراقیه!». قسمت انتهایی قایق سوراخ شد و آب داخل قایق آمد؛ اما سرعت قایق زیاد بود و قبل از غرق شدن به سمت نیروهای خودی بازگشتیم.

به محض ورود به جزیره، سُر خوردم احساس کردم دستم به چیزی برخورد کرد. نگاه کردم با صورت یک عراقی مرده مواجه شدم! وحشتناک بود، دشمن که منور زد، دیدم کانال از جنازه پر است. چند دقیقه‌ای گیج بودم و نمی‌دانستم به کدام سمت بروم.

درگیری به صورت کانالی بود. فقط سه نفر وارد عمل می‌شدند و بقیه منتظر می‌ماندند که راه باز شود. تا انتهای جزیره را پاک‌سازی کردیم و پاک‌سازی انتهای جزیره در روز انجام شد. نتوانستیم جلوتر برویم. بعدها متوجه شدیم هم‌زمان ایران عملیات کرده است و فاو را گرفته است.

دو ماه بعد از والفجر ۸ دومرتبه با گردان موسی بن جعفر (ع) سمنان عازم جبهه شدم. ما را به فاو بردند. خط را تحویل گرفتیم. یک روز دم دمای صبح بوی تندی آمد. به برادر حسن صفایی^۱ گفتم: «حسن! شاید شیمیایی زده باشند؟». گفت: «نه بوی سیر است!». حسن را فرستادم تا از بچه‌ها خبر بگیرد. هنگامی که بازمی‌گشت، تعادل نداشت و ماسک زده بود. دشمن شیمیایی زده بود. صبح روز بعد ما را تعویض کردند.

بعد از مدتی که در جنوب بودیم، ما را منطقه صالح‌آباد مهران اعزام کردند. عراق تقریباً نزدیک صالح‌آباد رسیده بود. شب قرار بود عملیاتی برای آزادسازی مهران انجام شود.

ما را با توپوتا به منطقه عملیاتی بردند. قبل از عملیات آبگوشت خورده بودیم و بیشتر مریض بودند. به محض اینکه ستونی می‌ایستادیم، هر کسی به سمتی می‌رفت. باحال بدی وارد عملیات شدیم.

عملیات شروع شد. در تاریکی شب گفتم: «حداقل برای خودمان جان پناهی درست کنیم». ناگهان صدای انفجار مهیبی اطرافم پیچید؛ و تعدادی ترکش به من اصابت کرد. احساس کردم پشت سرم می‌سوزد.

۱- شهید حسن صفایی، متولد ۱۳۴۷ مهدیشهر، در تاریخ ۳۰ اردیبهشت ۱۳۶۵ در مقابل با تک دشمن در مهران به شهادت رسید.

وقتی منور زدند متوجه شدم تمام لباسم پر از خون است. یک نفر آمد و من از پشت سر افتادم و در عرض چند ثانیه احساس کردم بی‌وزن و سبک شدم. فرمانده گروهان گفته بود، مجروحان و شهدا به عقب برگردانده شوند.

من را به علی بختیاری دادند تا من را به عقب بیاورد. من را بر دوشش گرفت و حرکت کرد. مدام به هوش می‌آمدم و از هوش می‌رفتم. گفتم علی من را پایین بگذار، خیلی درد دارم! گفت همه رفتند فقط ما ماندیم. گفتم: «صبح بیا من را ببر.» با اصرار من را زمین گذاشت و رفت. علی هم در تاریکی رفت و محو شد. همیشه از مجروح شدن و اسارت می‌ترسیدم. با خودم گفتم: «حیدر! از هر چیزی که می‌ترسیدی به سرت آمد.»

از اسارت ترس داشتم و همیشه نارنجکی در پشت کمرم داشتم تا در هنگام نیاز از آن استفاده کنم. دیدم صدای پیچ می‌آید. عراقی‌ها بالای سرم بودند، ولی چون تاریک بود من را نمی‌دیدند و بی‌هدف شلیک می‌کردند. دستم را بردم که نارنجک را در بیارم که صدایی آشنا شنیدم و برادر جانباز آقای فتح‌خواه را دیدم. علی عقب رسیده بود. از علی پرسیده بودند حیدر کجاست؟ گفته بود نتوانستم با خود بیاورم. چون شهید حسن صفایی و ابوالمعالی^۱ (پسرخاله‌های من) شهید شده بودند، تصمیم گرفتند من را زنده برگردانند. اشاره کردم که نارنجک دارم آن را درآوردند و پرتاب کردند و من را در پتو گذاشتند و از عراقی‌ها فاصله گرفتیم. داخل یک تویوتا از پیکر شهدا پر بود. من را هم آنجا گذاشتند و آقای فتح‌خواه هم آمد. صبح شده بود.

من را به ایلام بردند. خونریزی شدیدی داشتم که می‌توانست سبب مرگم شود. دکتر نگاهی کرد و گفت با هلی‌کوپتر اعزامش کنید. خون به من وصل کردند. مرا با هلی‌کوپتر به کرمانشاه بردند. یک روز بی‌هوش بودم و وقتی به هوش آمدم حال بهتری داشتم. با هواپیما برای درمان به مشهد اعزام شدم. حدود سه ماه در بیمارستان قائم مشهد بستری بودم. پسرخاله‌هایم شهید شده بودند و مادر من از اینکه پسرش زنده است خدا را شاکر بود.

ده روز در مشهد بودم هنوز کسی به ملاقاتم نیامده بود. مادر و خواهرم به ملاقاتم آمدند. سه روز ماندند و بازگشتند. حالم در بیمارستان خراب شد.

دستم از هیکلم بزرگ‌تر شده بود. کسی علت را متوجه نمی‌شد. تصمیم گرفتند دستم را قطع کنند؛ اما خانمی که مسئول بخش بود، گفت: «این بچه گناه دارد. آشنایی دارم که متخصص قلب و عروق است. بهتر است او هم این مجروح را معاینه کند.» وقتی پزشک متخصص من را دید گفت: «عروقش پاره شده است.» آنژیوگرافی هم همین را نشان داد. از پاهایم سیزده سانت شریان گرفتند و پیوند زدند تا داستان خون‌ریزی داخل بافتم تمام شد؛ اما نبضم برنگشت و همان سبب شد عصبم خراب شود. مادرم خیلی گریه می‌کرد. مدتی با

^۱ - شهید حسام‌الدین ابوالمعالی، متولد ۱۳۴۴، در تاریخ ۳۰ اردیبهشت ۱۳۶۵ در مقابل با تک دشمن در مهران به شهادت رسید.

مسکن سر می‌کردم. داروهایم از انگلیس می‌آمد. بعدها قرص متادون را جایگزین داروهای قبلی کردم. در حال حاضر هم شب‌ها با همین قرص می‌توانم بخوابم. شب یا مواقعی که می‌خواهم استراحت کنم تیک‌های عصبی سراغم می‌آید.



مهدی نظری، فرزند حبیب‌الله، متولد ۱۳۴۲ سمنان، جانباز ۶۰ درصد، دارای مدرک کاردانی نظامی، پاسدار بازنشسته

یا حسین

در سال ۱۳۵۷ در جهادیه و محلات سمنان تظاهرات شبانه هم برقرار می‌شد. در آن زمان مسجد می‌رفتم، در نماز جماعت شرکت می‌کردم و حجت‌الاسلام سالار صحبت می‌کرد و هیچ ترس و ابایی هم از کسی نداشت حتی مدتی هم به گرگان تبعید شد. شبی ماشین آتش‌نشانی را آتش زدند و پس‌از آن نیروهای نظامی وارد معرکه شد و تیراندازی صورت گرفت.

یک‌شب از محله خودمان به‌صورت راهپیمایی تا زاوقان حرکت کردیم و بازگشتیم. ماشین پلیس آمد و فکر کردیم قرار است حمله کنند. در صورتی که آن‌ها می‌خواستند دو نفر از نیروهای خودشان را پیاده کنند و بازگردند. شعارها به خاطر حضور آن‌ها شدت گرفت. آن شب گیوه پدرم را پوشیده بودم. جمعیت متفرق شد و من آخرین نفر بودم. شیشه ماشین پلیس را شکسته بودند. فرار می‌کردم و از ترس نمی‌توانستم پشت سرم را نگاه کنم. سرپیچ که رسیدم خیالم راحت شد که دور شدم.

اولین تصویر از امام (ره) را در راهپیمایی دیدم. در فاصله پیروزی انقلاب تا شروع جنگ، در مسجد صاحب‌الزمان (عج) که حاج‌آقا سالار امام جماعت آنجا بود، بسیج پایگاه زده بود و ما در آنجا فعالیت داشتیم.

اول که جنگ شروع شد تا چند ماه نیروهای شهرستانی را به جبهه اعزام نمی‌کردند. سپس نیروهای بسیج سازماندهی شدند و به جبهه رفتند. حدود هشت ماه از جنگ گذشته بود، یک‌شب به مسجد رفتم. یکی از دوستانم، شهید ماشاءالله نظری^۱ گفت: «امروز در بسیج اعلام کردند از این به بعد ما هم اعزام داریم». همان شب ثبت‌نام کردم و یک هفته بعد اعزام شدم. پدر و مادر هم کمی مخالفت کردند، به‌رحال هم نگران جنگ بودند و هم از جنگ هراس داشتند. قبل از آن، آموزش ابتدایی دیده بودم و بعد هم آموزش سه‌روزه دیدم. چون نیروهای داوطلب زیاد بود، ابتدا به پادگان امام حسین (ع) تهران رفتیم و بعد از آن به گیلان غرب اعزام شدیم.

^۱ شهید ماشاءالله نظری فرزند حسن متولد ۱۳۴۳ سمنان در تاریخ ۳۰ اردیبهشت ۱۳۶۵ در عملیات مقابله با تک دشمن منطقه مهران به شهادت رسید.

وارد گیلان غرب که شدیم، علائم جنگ به‌طور واضح نمایان بود. شهر تخلیه‌شده بود و بمباران‌ها تن شهر را سیاه کرده بود. فقط تعداد اندکی از مغازه‌ها باز بود. در آن زمان هنوز لشکر و تیپ شکل نگرفته بود و از شهرهای مازندران، یزد و تبریز و سمنان در یک گردان جمع شده بودیم.

تک‌تیرانداز بودم. در شهر گیلان غرب تلفن سکه‌ای بود و با مشکلات بسیاری به خانه زنگ می‌زدیم. بعد از سه ماه برگشتم.

سومین بار تابستان ۱۳۶۱ به جبهه اعزام شدم. عملیات رمضان در پاسگاه زید بودیم. سپس همان‌جا خط پدافندی داشتیم. بین ما و دشمن حدوداً شش کیلومتر فاصله بود.

در عملیات محرم منطقه پر از درختچه بود. ما از میدان مین وارد شدیم. دشمن شبکه‌های منفجره گذاشته بود که هیچ‌کدام عمل نکرد. از خط اول عبور کردیم و یکی دو کیلومتر رد شدیم. تپه‌ها تقریباً ماهوری بود. از پشت سر و از روی تپه شلیک می‌کردند. ما عبور کرده بودیم و دو حالت بیشتر نداشت، یا دشمن جامانده بود یا نیروهای خودی به اشتباه شلیک می‌کردند.

در آنجا آرپی‌جی زن بودم. به چند نفر گفتم: «همراه من بیاید که ببینیم دشمن است یا نیروی خودی.» در بین راه یک نفر برگشت؛ اما من و یک نفر دیگر ادامه دادیم. نزدیک آن‌ها رسیدیم. گفتم: «اگر ایرانی هستید بگید یا حسین!» اما جوابی ندادند. بار دوم هم جواب ندادند. توی کانال خم شدم. آرپی‌جی را آماده شلیک کردم و در کمتر از یک‌لحظه، یا حسین دوم را که گفتم نارنجک را پرتاب کردند و من افتادم. دو پای من آسیب کامل دید و بعد از مدتی نیروها آمدند و به شکلی من را جابه‌جا کردند. مجروحان زیادی مانده بودند که نمی‌شد آن‌ها را جابه‌جا کرد. من را هم به پایگاه هوایی دزفول منتقل کردند.

پایگاه هوایی که رفتیم تقریباً سپیده صبح زده بود و یکی از پرستارها نتوانست رگ مرا بگیرد. گفتم: «اگه نتوانی رگ بگیری چه می‌شود؟». گفت: «می‌میری!». بی‌هوش شدم. وقتی بهوش آمدم شب شده بود و سرم به من وصل بود. بعد از دزفول مرا دو سه روز به تبریز بردند و از آنجا به تهران منتقل کردند. یک ماه تهران بستری بودم. بهبود نسبی پیدا کردم که بعد از آن چندین عمل جراحی داشتم.

سال ۱۳۶۳ متأهل شدم و عضو سپاه شدم و حدود شش ماه در سپاه بودم و پذیرش نیرو انجام می‌دادم تا اینکه به جبهه اعزام شدم. این بار به‌صورت انفرادی مأموریت گرفتم و به سر پل ذهاب رفتم. وقتی رسیدم لشکر ۱۷ به سمت مریوان آماده بود. یک روز سر پل ذهاب ماندم و بلافاصله به مریوان رفتم. حدود یک ماه و نیم

در عملیات والفجر ۱۴ به‌عنوان معاون دسته حضور داشتم. در خط اول در حین درگیری با دشمن از ناحیه چشم و گوش مجروح شدم. چون پاهایم مشکلی نداشت خودم به سنج برگشتم و بعد هم به یزد رفتم. حدوداً پنج روز بعد به سمنان منتقل شدم.

بهمن‌ماه سال ۱۳۶۵ به تیپ ۲۱ امام رضا (ع) اعزام شدم و حدود بیست روز در واحد تبلیغات بودم. در گردان علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) سازمان‌دهی شدیم. کربلای ۵ شروع‌شده بود و هنوز به پایان نرسیده بود. بعد از چند روز که در دزفول مستقر شدیم به خط پدافندی در شلمچه اعزام شدیم. مسئول تسلیحات گردان بودم. خط ویژه پدافندی را در آنجا داشتیم.

پشت نخلستان و سمت راست ما جزیره ماهی قرار داشت. در مجاور ما منطقه‌ای قرار داشت که احتمال رخنه دشمن از آنجا وجود داشت. قرار بود شب این رخنه را ببندیم. آن شب این عملیات انجام شد و چند شهید دادیم چون لودرها باید شب تا صبح کار می‌کردند، دشمن هم آتش می‌ریخت. ظهر ناهار خوردیم و چون مسئول تسلیحات بودم، اعلام کردم می‌خواهم برای سرکشی بروم. محمد نظری در سنگر بود و گفت: «من هم با شما می‌آیم». گفتم: «ضرورتی نداره». گفت: «من هم کاری دارم». ایشان مسئول پرسنلی گروهان بود و باید آمار شهدای شب قبل و مجروحان را می‌داد. من به سنگر فرمانده گردان آقای عباس کاشیان رفتم و گفتم که می‌خواهیم جلو برویم. موتور را گرفتیم و احمد نظری راننده بود و من ترک وی نشسته بودم. کارهایمان که تمام شد ایشان موتور را وسط خاک‌ریز آورد و روشن کرد یک مقدار آتش دشمن زیاد شد. چون تردد لشکر امام حسین (ع) هم از آنجا بود.

احمد به سنگر رفت و موتور هم روشن بود. خواست کمی صبر کنیم و بعد برویم. تجهیزات مانده را جمع کردم که تویوتا ببرد. یک‌بار خودم را در هوا دیدم. سه خمپاره باهم زدند. موتور آتش گرفت و موج انفجار من را پرتاب کرد. شرایط ویژه‌ای داشتم و استخوان پایم خردشده بود و آسیب زیادی دیدم. لحظه‌ای که در هوا بودم؛ انفجار موتور را دیدم و ضجه احمد را تا چند ثانیه می‌شنیدم. زمانی که به بیمارستان منتقل شدم، بی‌هوش نبودم. ابتدا مرا به اهواز بردند و بعد به اصفهان. سپس به تهران و به سمنان منتقل شدم. شکستگی پایم طولانی شد. وزنه به آن متصل بود. حدود شش ماه طول کشید تا از تخت پایین آمدم.

۱. عملیات والفجر ۴ در سه مرحله و باهدف متصل کردن ارتفاعات سورن به سورکوه در خط خودی با رمز یا الله از روز ۲۷ مهر ۱۳۶۲ به مدت ۳۳ روز در منطقه جبهه شمالی سلیمانیه و پنجوین آغاز شد.



داوود وطنی، فرزند عباسعلی، متولد ۱۳۴۵ سمنان، جانباز ۶۰ درصد، بازنشسته جهاد کشاورزی و خطاط

علاقه متقابل

زمان انقلاب در فامیل ما چند نفر روحانی انقلابی وجود داشت که در کارهای انقلابی مشارکت داشتند. پدرم زمان انقلاب دست من را می‌گرفت و با خودش به مسجد می‌برد. منزل ما در میدان ژاله تهران بود. در روز ۱۷ شهریور مادرم صبح آماده شد تا به شاه عبدالعظیم برای دیدن بستگانمان برود. من هم با دو برادر کوچکم که پنج‌شش‌ساله بودند، می‌خواستیم به راهپیمایی برویم، ولی مادرم موافقت نکرد و گفت: «ممکن است در تیراندازی‌ها اتفاقی برایتان بیفتد. خودت هم از سر کوچه جلوتر نرو». از خانه بیرون آمدم دیدم با هلی‌کوپتر تیراندازی می‌کنند. ترسیدم و برگشتم. بعدازظهر که پدرم به خانه آمد، گفتم: «برویم تظاهرات». پدرم گفت: «مردم را کشته‌اند و توی میدان ژاله پر از جنازه است!». وقتی هم که مادرم برگشت، متوجه شدم شهرری نرفته بود، بلکه در تظاهرات شرکت کرده بود.

اولین بار آبان ماه سال ۱۳۶۰ برای اعزام به جبهه ثبت‌نام کردم. ما را به پادگان شهید کلاهدوز برای دیدن آموزش بردند. پدرم قبل از من به جبهه رفته بود و هنگامی که من می‌خواستم اعزام شوم، برگشته بود و به من می‌گفت: «توی جبهه حلوا خیرات نمی‌کنند. آنجا ترکش و توپ است!».

پس از آموزش به منطقه کرمانشاه اعزام شدیم. نام مقر ما پادگان زرهی لشکر ۸۱ کرمانشاه بود. بعد از چند روز تقسیم شدیم و من تک‌تیرانداز شدم. ما را شبانه تپه گچی بردند. تا از آنجا به ارتفاعات چغالوند برویم.

در کوه چغالوند هر منطقه‌ای که ارتش و سپاه می‌گرفت؛ به ژاندارمری می‌داد و آن‌ها حفظش می‌کردند. از آنجا هم قرار بود به شیاکوه برویم. درواقع عملیات مهم و استراتژیک مطلع الفجر قرار بود اتفاق بیفتد.

تجهیزاتمان را با کوله‌پشتی و دست بردیم. قاطر هم نداشتیم. تعدادی مین ضدنفر هم داشتیم. بالای کوه چغالوند برادران ژاندارمری مستقر بودند. آنجا غارهایی در دل کوه حفر کرده بودند تا از سوز و سرما و بارش باران در امان باشند. ما به درون آن غارها رفتیم تا استراحت کنیم.

قرار بود ساعت ۴ صبح عملیات باشد. تو کیسه خواب خوابیده بودیم. جای گرم و نرمی بود. خواب ماندم. ناگهان وقتی بیدار شدم همه رفته بودند. وقتی از غار بیرون آمدم، دیدم برفی که می بارید تا بالای زانوهایم رسیده است. تا چشم کار می کرد سفیدی بود و کسی دیده نمی شد.

عجله کردم و تند رفتم تا به آن ها برسیم. مسیر آن ها را از روی صدای تیراندازی و انفجار تشخیص داده بودم. عملیات شروع شده بود و در تاریکی شب تیراندازی می کردند. بچه ها تو شیارهای کوه سنگر گرفته بودند. به سختی دو سه نفری توی شیارها جا شده بودند. به هر طرفی تیراندازی می کردیم و تا چشم کار می کرد برف بود. همه جا مه آلود و سفید بود و فقط آتش دو طرف دیده می شد. نیم ساعت بعد مجروح شدم. البته بیشتر موج خمپاره من را گرفته بود و کمرم به تخته سنگ خورده بود.

دوستانم می گفتند: «چیزی نیست خاک و شن وارد چشمت شده». فرمانده دستور داده بود که بچه ها درگیر مجروحان و شهدا نشوند تا از عملیات عقب نمانند. قبل از ظهر بود که به خودم آمدم. چشمم خوب نمی دید، ولی نور خورشید چشمم را اذیت می کرد. توی برفها افتاده بودم. فقط صدای الله اکبر و یا زهرای بچه ها را می شنیدم، ولی کاملاً به هوش نبودم. آقای اسماعیل ادهم که در سرخه معروف به علی طاهر است و محمدرضا ابراهیمی که معروف به دایی رضا است و یک دوست دیگر به نام آقای ابراهیمی من را کوه پایین آوردند. به آمبولانس رسیدیم. من را به اسلام آباد غرب بردند و سپس با هواپیما به بیمارستان باختران.

پزشک های بیمارستان اکثراً بنگلادشی و پاکستانی بودند. دکتر گفت: «چشم هایش باید تخلیه شود!». من خیلی ترسیده بودم. پرسیدم: «با من هستند؟». یکی گفت: «با شما بود، ولی شما را می فرستیم تهران نگران نباش!». دو روز بعد، من را به همراه جانبازهای دیگر با هواپیما به بیمارستان طرفه در تهران فرستادند.

یکی دو روز بعد چشم هایم به شدت عفونی شد و پزشک تهران هم دستور تخلیه چشم هایم را داد. یک هفته بعد یکی از چشم هایم را تخلیه کردند. چند روز بعد دستور دادند که چشم بعدی هم تخلیه شود. پرستارها تعریف می کردند وقتی آن روز من را بی هوش کردند، موتور برق از کار افتاد و عمل جراحی صورت نگرفت و من دوباره به بخش برگشتم.

دکتر حاج علی اصغر یعقوبی سپاهی بود و پیگیر کارهای من. ایشان پیگیر کارهای من شد. دکتر من را به بیمارستان نجمیه سپاه برد. آنجا پزشک های خارجی بودند که اگر تائید می کردند باید به خارج اعزام شود، از آنجا اعزام می شدم. بالاخره با تلاش های دکتر یعقوبی همراه عده ای به آلمان غربی آن زمان فرستاده شدم.

شب اعزام به آلمان، من را به استراحت گاه جانبازان در نزدیکی بیمارستان نجمیه بردند. از فرودگاه مهرآباد به سمت آلمان پرواز کردیم. پنج ماه آلمان بودم و سه ماه در بیمارستان بستری بودم. دو ماه در شهرکان نزدیکی رود راین دوران نقاقت را گذراندم.

اعضای انجمن‌های اسلامی دانشجویان اروپا و آمریکا از مجروحان می‌خواستند که برایشان صحبت کنند. قرعه به نام من درآمد. در مسجد شهید بهشتی هامبورگ برای دانشجویان و مسلمان‌های غیر ایرانی صحبت کردم. پدرم تعدادی شعر برای مجروحیت من سروده بود برایشان از حفظ خواندم.

وقتی به پدرم خبر داده بودند که من مجروح شده‌ام گفته بود؛ من که سربازم، خمینی رهبرم / پاسدارم درمیان سنگرم / جبهه گیلان غرب هست جای من / گر جدا گردد زپیکر پای من / خون فراوان گر بریزد از سرم / چشم‌هایم گر ز موج انفجار کنده شد دنیا به چشمم گشت تار / باز هم من پاس قرآن می‌دهم / از برای رهبرم جان می‌دهم / گر شدم در دست صدامی اسیر / حمله شد، گشتم زمانی دستگیر / گوشه زندان صدام پلید / آن قدر ماندم که شد مویم سپید / باز هم من پاس قرآن می‌دهم / از برای رهبرم جان می‌دهم.

سال ۱۳۶۳ عراق از سلاح شیمیایی استفاده می‌کرد. یک‌بار در بمباران شیمیایی آبادان نتوانستم ماسک بزنم. چون اگر عینک را برمی‌داختم نمی‌توانستم ماسک بزنم؛ و اگر ماسک می‌زدم جلوی پایم را نمی‌دیدم. به همین خاطر موتوری را برداشتم و از آنجا دور شدم. فرمانده بیسیم زد چرا رفتی؟ برایش توضیح دادم. گفت: «برو اهواز». سه ساعت توی راه بودم. آن شب آنجا ماندم و فردایش برگشتم.

سال ۱۳۶۹ به مادرم گفتم: «اگر شهید لتیباری خواهر دارد برای من خواستگاری کن». سنم پایین بود و هنوز استخدام رسمی نشده بودم. چون خیلی به شهید علاقه‌مند بودم، دوست داشتم با خواهرش ازدواج کنم. خانمم هم بعداً گفت: «من خیلی دوست داشتم با شما ازدواج کنم». بعد از ازدواج دو سه بار به جبهه رفتم. بیشتر به‌عنوان به‌یسیم چی و کارهای تبلیغاتی می‌رفتم.

تصاویر



نفر اول از سمت راست ؛ جانباز مرتضی سعدالدین



نفر اول ایستاده از سمت چپ ؛ جانباز جابر حیدریان



نفر اول نشسته از سمت چپ ؛ جانباز علی ملک احمدی



نفر اول نشسته از سمت چپ ؛ جانباز غلامعلی مثبت شاهجویی



نفر اول از سمت چپ ؛ جانباز عباسعلی فیض



نفر اول از سمت چپ (نشسته)؛ جانباز ناصر طحانی



نفر اول از سمت چپ؛ جانباز حاجی شه میرزادی



نفر اول از سمت چپ ؛ جانباز محمدرضا چلوپیان



نفر اول از سمت چپ ؛ جانباز غلامعلی جلالی نسب



نفر اول از سمت چپ (ایستاده)؛ جانباز علی اصغر جلالی شاهکویی



نفر اول از سمت چپ در ردیف اول؛ جانباز محمد ابراهیم جلال



نفر اول از سمت راست (نشسته) ؛ جانباز عباس باقی



نفر وسط ؛ جانباز اسفندیار اسماعیلی



نفر اول از سمت راست (ایستاده)؛ جانباز محمد اسلامی راد



جانباز حسین ابک



نفر وسط ؛ جانباز عباسعلی ابراهیمی



نفر اول از سمت چپ (ایستاده) ؛ جانباز سیدعلی شاهورونی



نفر جلو ؛ جانباز سید احمد ابراهیم پور



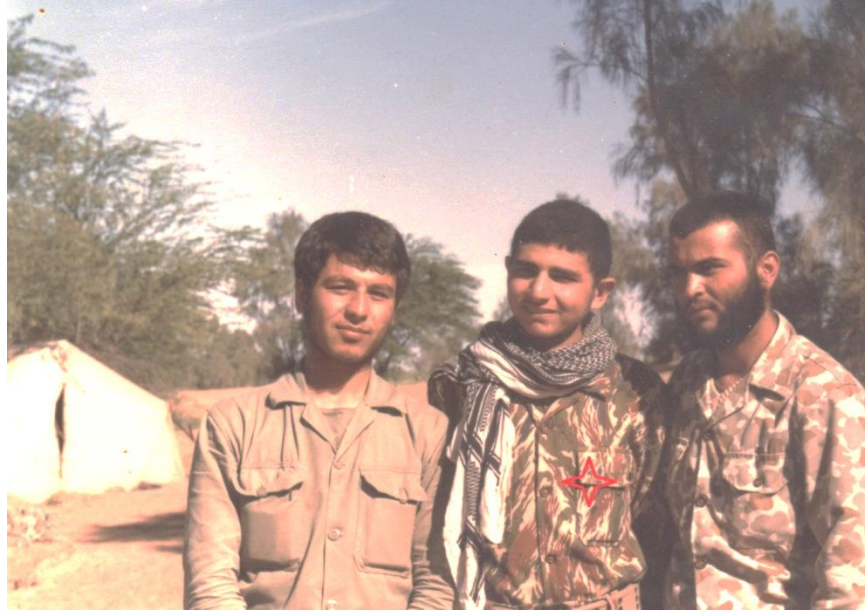
نفر سوم از سمت راست ؛ جانباز مرتضی امیرجان



نفر اول از سمت راست ؛ جانباز هادی باغبان



نفر اول از سمت راست (نشسته) ؛ جانباز محمود حمزه



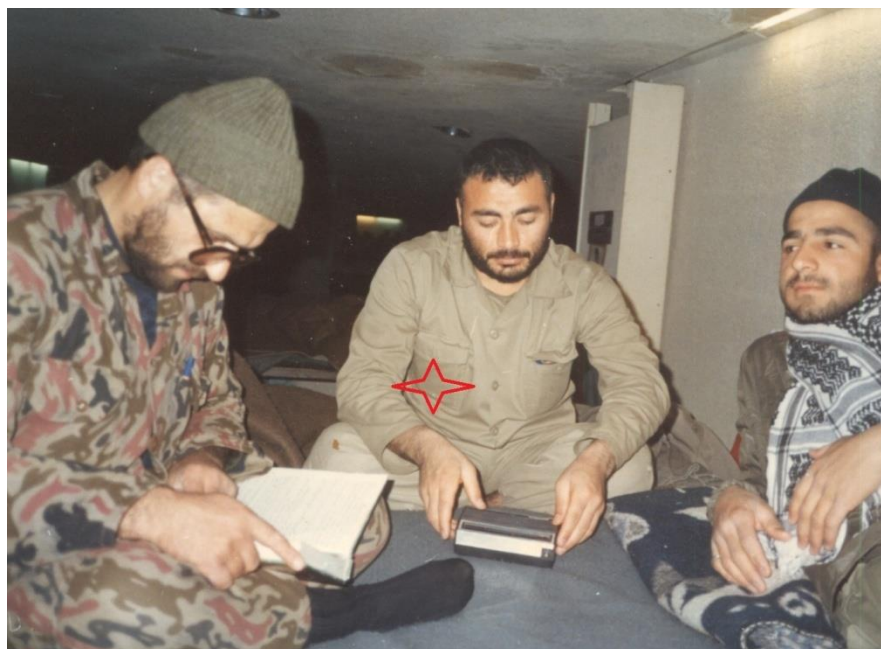
نفر وسط ؛ جانباز سید محسن دانایی



نفر اول از سمت راست ؛ جانباز علی صفایی



جانباز جواد فریدپور در حال راز و نیاز با خدا



نفر وسط ؛ جانباز محمدابراهیم قاسم پور



نفر چهارم از سمت چپ ؛ جانباز سید کریم میرصناعی



نفر وسط (ایستاده) ؛ جانباز مهدی نظری



جانباز داوود وطنی



فرد نشسته در وسط ؛ جانباز علی طیبی